BIBLIOTHECA INDICA:

A

COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY THE
ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

NEW SERIES, No. 1327.

GULRIZ.



BY

AGHA MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI
Persian Instructor, Board of Examiners,

AND

THE LATE MR. R. F. AZOO.
Arabic Instructor Board of Examiners

CALCUTTA
PRINTED AT THE BAPTIST MISSION PRESS
AND PUBLISHED BY THE
ASIATIC SOCIETY, 1, PARK STREET,
1912.

INTRODUCTION.

Gulriz (or the Scatterer of Roses) is a Persian fairy tale dealing with the love-story of Ma'sūm Shāh, son of Tīfūr, king of Nakhshab: and of Nūshlab, the daughter of the Queen of the Fairies. The author is Ẓiyā'u'd-Dīn Nakhshabī, so named after Nakhshab or Nasaf, the modern Qarashi, a town between Samarqand and the Oxus. Ẓiyā'u'd-Dīn led a secluded and religious life in Badaun, and according to 'Abdu'l Haqq's Akhbāru'l Akhyār died in A.H. 751 (A.D. 1350). His works as enumerated by the latter are the *'Ashara-yi-Mubashshara*, the *Silk-i Sulūk*, the *Kulliyyat u Juziyyāt* (mentioned in Rieu, p. 741) and the well known work called *Tūtī-Nāma*. Elliot, in his *History of India*, Vol. VI, p. 485, writes: "One of those who are famous for their literary efforts, both in prose and verse, is Ẓiyā'u'd-Dīn who lived in Badaun....a man callous to the world's praise or blame, acceptance or refusal, and confidence or mistrust, and gave free vent to his own opinions." The Gulriz is written in rhymed and balanced prose (سجع مقفی); still highly esteemed, and is intermixed with numerous Arabic quotations and Persian verses.

This rare MS. from which the present edition is edited is the property of Colonel D. C. Phillott, to whose generosity the editors are indebted for the loan of the work as well as for the transcript for the press. The MS. is written in a beautiful naskh hand on Cashmiri hand-made brown paper, contains ten finely-executed miniatures. It is bound in an old embossed leather cover with the binder's name Ẓiyā'u'd-Dīn Pishawari, on the top. It measures 10″ by 6½″ and contains four hundred and seven pages, eleven lines in every page. No date appears in the MS. It appears to be about three hundred years old and is well preserved. This is perhaps the only copy existing

in India. The India Office Library contains only a defective and worm-eaten copy (*vide* Ethè, No. 2852). C. Stuart in his catalogue of the late Tippoo Sultan's Library mentions a copy of this work. The work is also mentioned by W. Perstch in Z.D.M.G. XXI, p. 511. The publication of this valuable book was undertaken by me conjointly with my much esteemed colleague, the profound Arabic scholar Mr. R. F. Azoo, Arabic Instructor to the Board of Examiners, who unfortunately died on the 13th November. 1911, when only about a third of the work was through the press.

M. K. S.

BOARD OF EXAMINERS:
CALCUTTA,
February, 1912.

بســـــم الله الرحمن الرحيم

محامدیکه از هر حامد بمنصهٔ ظهور آیند همه راجع بدوست - لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَ إِلَيْهِ ٱلْمَصِيرُ - و تجلیاتی که از خالق بعرصهٔ شهود رسند باوست - لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ ٱلسَّمِيعُ ٱلْبَصِيرُ سبحان من تفـرد في ذاته وتوحد في صفاته - مصوریکه ذره ذره بر الوهیت او شاهد هُوَ ٱللهُ ٱلْخَالِقُ ٱلْبَارِئُ ٱلْمُصَوِّرُ لَهُ ٱلْأَسْمَاءُ ٱلْحُسْنَى - داوریکه ملکوت ارض و سما بملکیت او شاهد - و هو الذي لَهُ مُلْكُ ٱلسَّمٰوَاتِ وَ ٱلْأَرْضِ وَ مَا بَيْنَهُمَا - علیمی که فهم دراک علماء از درک جبروت او قاصر - لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا - قدیمی که وهم کشاف عباد از کشف ملکوت او حاسر - مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ - مقدسی که از طاعات مخلوقات حضرت ذو الجلال او بی سود - لَا يَنْفَعُهُ طَاعَةُ ٱلْعِبَـادِ - منزهی که از عصیان عصاة صفت کمال او بی زیان - لَا يَضُرُّهُ ٱلْعِصْيَانُ وَٱلْعِنَـــادِ * بر هر مصنوعی که چشم اندازي بر صنع سابق او حاکي - مَا مِنْ شَيْءٍ إِلَّا وَرَأَيْتُهُ فِيهِ - و بر هر مخلوقی که دیدهٔ صحت باز کني بر فضیلت لاحق او راوي - فَفِي كُلِّ شَيْءٍ لَهُ آيَةٌ - چراغ پرتاب آفتاب را فراش ارادت او داند سوخت - وَجَعَلَ ٱلشَّمْسَ سِرَاجًـا - و شمع ماهتاب را دست مشیت او تواند افروخت - وَ ٱلْقَمَـــرَ نُورًا هو الله الذي لا اله الا هو

مرا تا حشر با این نقش کار است | که از من درجهان خوش یادگار است
همین باید که این باشد سلامت | که نامم زنده دارد تا قیامت
کریما هرچه دارم از تو دارم | ازین بهتر بکن با فضل کارم
ترا چون هست نعمتهای بسیار | نصیبی بخشي و چیزی برون آر
ندارد گرچه از نیکي حصولی | بچشم مصطفی بخشش قبولی

در نعت حضرت سرور کائنات

تحفهٔ تحیات وافره - و صلات صلوات متوافره - بروح معطر - و قالب معنبرِ سلطان رسل و هادي سبل - نمایندهٔ راه و شگافندهٔ ماه - فلک حریم - زهره ندیم - عرش سایه و کرسي پایه - گردون رواق و جوزا نطاق - مشرب عذب عدل و منهل زلال فضل - نقطهٔ دائرهٔ حشمت و توقیع منشور مکنت - مالک ممالک سماحت و مقطع اقطاع جلالت - عنوان صحیفهٔ جلال و مضمون رسالهٔ کمال - خَابَ مَنْ رَامَ غَايَتَهُ - وَ خَسِرَ مَنْ طَلَبَ نِهَايَتَهُ باد * * شعر *

حُلْوُ خَلَائِقُهُ غُرٌّ حَقَائِقُهُ
يُحْصَى الْحَصَى قَبْلَ أَنْ تُحْصَى مَآثِرُهُ

زهی رفیع حسبی که هنوز تاج خورشید در دست زرگران عدم بود که درزرّادخانه قدرت تاج حشمت او مي ساختند - که أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰهُ نُورِي - و خهی بلند نسبی که هنوز قبای چرخ بی تار و پود وجود بود که در ساز خانهٔ ازل دواج نبوت او را مي پرداختند - که كُنْتُ نَبِيًّا وَ آدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَ الطِّينِ * ماه با رفعت او فکر بلند پري میکرد که دست شهامت او از میانه دو کرد - که اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَ انْشَقَّ الْقَمَرُ -

الواحد الاحد العادل الصمد لا والد له ولا ولد له ولا مساعد له * شعر *

تَبَارَكَ اللّٰهُ مَنْ لَا عَقْلَ يُدْرِكُهُ وَلَا تُصَوِّرُهُ الْأَوْهَامُ وَالْفِكَرُ

* نظم *

خداوندا خدائي را تو شائي بغير تو شايانست دعوي خدائي

فلك از امر تو بر پاي مانده زمين از حكم تو بر جاي مانده

ترا زيبد بعالم پادشاهي وظيفه خوار تو هر مرغ و ماهي

نبوده جز يكي كوئي تو پيوست يكي گوي تو هرجا عاقلي هست

بلند آواز كردي هستي من گوا بر هستي تو هستي من

مرا بر هستيت حجت نبايد چو در خود بينم از تو ياد آيد

كريما هيچ چيزي در جهان نيست كه از هستي تو در وي نشان نيست

ترا جويم بهر سوئي كه دانم ترا خوانم بهر حرفي كه رانم

فنا گرد تو نتواند كه راند تو ماني و كسي ديگر نماند

ز جام نيستي هركس بمستي تو بودي و تو باشي و تو هستي

ترا بر خلق گيتي امر مطلق دو عالم را توئي داراي برحق

مرا فضل تو داد اين قوت گفت زبان از عون تو درّ سخن سفت

عروسي چون سخن كردي تو جفتم ز لطفت بود گفتاري كه گفتم

چنين بكري ز فكر من اگر زاد مرا توفيق فكرت فضل تو داد

چو بنوشتم كنون زينسان اصولي ميان خلق عالم ده قبولي

درو بايد قبول عام باشد ميان نامها شه نام باشد

چنانش كن كه مردم هركه بيند نخواهد يكدمي زو هرچه چيند

ز سر تا پاي ذوق آميز باشد سماعش اهتزاز انگيز باشد

اگرچه عيب ازوي نيست بس دور ز چشم عيب پنهان دار و مستور

كجا باشد چنين نقش دل افروز زهي نقشي كه كلكم كرد امروز

مرا تا حشر با این نقش کار است | که از من درجهان خوش‌یادگار است
همین باید که این باشد سلامت | که نامم زنده دارد تا قیـامت
کریمــا هرچــه دارم از تو دارم | ازین بهتــر بکــن با فضل کارم
ترا چون هست نعمتهــای بسیار | نصیبی بخشي و چیزی برون‌آر
ندارد گرچه از نیکي حصــولی | بچشم مصطفی بخشش قبولی

در نعت حضرت سرور کائنات

تحفهٔ تحیات وافره - و صلات صلوات متوافره - بروح معطر - و قالب معنبرِ سلطان رسل و هادي سبل - نمایندهٔ راه و شگافندهٔ ماه - فلک حریم - زهره ندیم - عرش سایه و کرسي پایه - گردون رواق و جوزا نطاق - مشرب عذب عدل و منهل زلال فضل - نقطهٔ دائرهٔ حشمت و توقیع منشور مکنت - مالک ممالک سماحت و مقطع اقطاع جلالت - عنوان صحیفهٔ جلال و مضمون رسالهٔ کمال - خَـابَ مَنْ رَامَ غَایَتَـهٗ - وَ خَسِرَ مَنْ طَلَبَ نِهَایَتَهٗ باد * * شعر *

حُلْــوٌ خَــلَائِقُــهٗ غُــرٌّ حَقَــائِقُــهٗ
يُحْصَى الْحَصَى قَبْــلَ أَنْ تُحْصَى مَآثِرُهٗ

زهی رفیع حسبی که هنوز تاج خورشید در دست زرگران عدم بود که درزرّادخانه قدرت تاج حشمت او مي ساختند - که أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰهُ نُورِي - و خهی بلند نسبی که هنوز قبای چرخ بی تار و پود وجود بود که در ساز خانهٔ ازل دواج نبوت او را مي پرداختند - که كُنْتُ نَبِيًّا وَ آدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَ الطِّيـنِ * ماه با رفعت او فکر بلند پري میکرد که دست شهامت او از میانه دو کرد - که اِقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَ انْشَقَّ الْقَمَـرُ -

"لواحد الاحد العادل الصمد لا والد له ولا ولد له ولا مساعد له * شعر *

تَبَارَكَ اللّٰهُ مَنْ لاَ عَقْلَ يُدْرِكُهُ وَلاَ تُصَوِّرُهُ الأَوْهَامُ وَالْفِكَرُ

* نظم *

خداوندا خدائي را تو شائي — بتو شايانست دعوي خدائي
فلک از امر تو برپای مانده — زمين از حکم تو بر جای مانده
ترا زيبد بعالم بادشاهي — وظيفه خوار تو هر مرغ و ماهي
نبوده جز يکی گوئی تو پيوست — يکی گوی تو هرجا عاقلی هست
بلند آواز کردي هستي من — گوا بر هستي تو هستي من
مرا بر هستيت حجت نبايد — چو در خود بينم از تو ياد آيد
کريما هيچ چيزی در جهان نيست — که از هستي تو در وی نشان نيست
ترا جويم بهرسوئی که دانم — ترا خوانم بهر حرفی که رانم
فنا گرد تو نتواند که راند — تو ماني و کسی ديگر نماند
ز جام نيستي هرکس بمستي — تو بودي و تو باشي و تو هستي
ترا بر خلق گيتي امر مطلق — دو عالم را توئي دارای بر حق
مرا فضل تو داد اين قوت گفت — زبان از عون تو درّ سخن سفت
عروسی چون سخن کردی تو جفتم — ز لطفت بود گفتاری که گفتم
چنين بکری ز فکر من اگر زاد — مرا توفيق فکرت فضل تو داد
چو بنوشتم کنون زينسان اصولی — ميان خلق عالم ده قبولی
درو بايد قبول عام باشد — ميان نامها شه نام باشد
چنانش کن که مردم هرکه بيند — نخواهد يکدمی زو هرچه چيند
ز سر تا پای ذوق آميز باشد — سماعش اهتزاز انگيز باشد
اگرچه عيب ازوی نيست بس دور — ز چشم عيب پنهان دار و مستور
کجا باشد چنين نقش دل افروز — زهی نقشی که کلکم کرد امروز

فلک آخر جفا جوئی گزید است | جهان چون ما که داند چند دیداست
چه دلها کز سنان مرگ ریش است | بهر کامی چو ما صد کشته بیش است
ز قعــر چاه خــذلانش برو کش | برو رحمت گري آئین کند خوش

در مذمت فلک و ابنای روزگار

چه دَور است اینکه دروی مردمي نیست
جفای همــدمان را خود کمي نیســت
نمــانــد است از وفــا بوئی بمــردم
میــان مردمــان شــد مردمي گــم
بعــالــم هر کــرا بیــش آزمــائي
نــه بیني اندرو جــز بیــوفــائي
وگرنــه عاقبــت مانــدي بجــائی
چنیــن دانــم نبــد وقت وفــائی
جهــان تا بود همچــون بود یا خــود
بوقتــی یا چنیــن یکبــار بد شــد
نــه از جــور زمــان کس را امــانی
نــه از انصــاف در عــالم نشــانی
فلــک نا مهــربان و چــرخ بد رای
چگــونه جــان توان بردن ازین جــای
گهی باشــد کــه این گردنــده اجــرام
شــود از تنــدي و از توسنــی رام
قبــای چــرخ پــاره پــاره گــردد
فلــک در معــرض نظــاره گــردد

و مکونات با حشمت او مکر لاف برتري میزد که رعب صرامة هر همه را زیر نشانه نشاند - که آدمُ وَمَنْ دُونَهُ تَحْتَ لِوَائِي يَوْمَ الْقِيَامَة . عوم اللّه محلّهٗ - و أكْمَلَ الصَّلوٰةَ وَالسَّلَامَ لَهٗ * * مثنوي *

کلیـد گنـج اسرار خدائی | طـراز آستیـن کبـریـائي
گل گلـدستـهٔ | ریاحین بخش گلـزار نبـوت
سماء بذل را خورشیـد مطلـق | جهـان عدل را دارای بر حـق
ندیده چشـم بینش زو مکـرم | سریرش برتر از عـرش معظـم
چراغ چشـم شمـع پایگاهش | فلک یک خیمه و انجم سپاهش
حسودش را ز جاهش چشم گریان | گواه بر معجزش نخچیر بریان
سلامت جوی محبوسان غمناک | شفاعت خواه قلاشـان بی‌باک
شهی کو بر فلک زد نوبت جاه | زمین و آسمـان اقطاع آن شاه
طفیل ذات پاکش عرش و کرسي | دلش گنجینـهٔ اسـرار قدسي
ترا ای نخشبي تا چابکی هست | مدار از دولت فتراک او دست
مباش از کار خود بیـکار وقتی | مگـر یابي درین دربار وقتـی

و صد هزاران تحف مسرت و هدیهٔ غبطت بر سایر انبیا و رسل که سالک مسلک حقیقت و مالک مملکت طـریقت او بوده اند - أُولٰئِكَ الَّذِينَ آتَيْنَاهُمُ الْكِتَابَ وَالْحُكْمَ وَالنُّبُوَّةَ و بر آل کرام و اصحاب عظام او و سلم تسلیما * کلمهٔ چند بر حسب حال گوید * نظم *

بیا ساقي بیـار آن داروی دل | مدار از درد ما را پای در گل
منه جام جهـان افـروز از دست | مرا یکبار کن چون خویشتن مست
چـراغ بیغمـي هر سو بر افروز | مرا امروز می خـوردن بیـاموز
میفگـن روزهـا اندر میـانه | که ما تا شام خود مانیـم یا نه

در سبب ساختن کتاب گوید

شبی خرم تر از صد روز نوروز　　ز صبح عید هم چیزی دل افروز

من و دل بکدگر بودیم خرم　　دران خلوت بجز دل محرمی کم

دو چشمم خیره در اسرار قدسي　　سر زانو سوم گشت چرخ و کرسي

درین اندیسه کین چرخ خطرناک　　بخواهد کرد مارا عاقبت خاک

چه دامنها که دوران چاک کرد است　　نه من تنها کیانرا خاک کرد است

چو زین منزل حقیقت رفتني هست　　بسا اندر ته گل خفتني هست

چه باید بود از غفلت شب و روز　　بشکل کودکان ابجد آموز

بباید کرد در آفاق کاری　　که بعد از ما بماند یادگاری

سخن خوش یادگار است اندرو پیچ　　دگر کار جهان هیچ است در هیچ

سر درج از سخن باید کشودن　　بنائی از سخن باید نهادن

یکی با خویش گر گیري قیاسی　　کجا بهتر ازان منظر اساسی

بسی نشستم بکنج خانه بیکار　　شوم زین خفتنم تعطیل بیدار

سخن دارم چو خاموشان چه شینم　　چمن دارم چرا گل زو نچینم

طبیعت گرنکاری زو چه زاید　　چمن در بسته زندانی نماید

کمر دارم ولی زنار بسته　　گل آن بهتر کزو بندند دسته

چو من بلبل چه شیند از نوا دور　　رخ خورشید و آنکه خالي از نور

نگوید هرکه گفتن می تواند　　ازان بهتر که نا بشگفته ماند

که پیوسته فراغ حال نبود　　ولی خالي هم از اهمال نبود

چو تو داري زبان و طبع جاري　　غنیمت مي شمر از هوشیاري

مرا خاطر بران آورد کاکنون　　ز نوک خامه ریزم درّ مکنون

یکی اندیشه سر دل گمارم　　گهر از قعر دل بر ساحل آرم

نه کس گیرد مه و خورشید را نام
نه کاری آید از شمشیر بهرام
بر افتد شوم کیوان از میانه
شرف از مشتری دارد کرانه
عطارد را شود اوراق پاره
دف زهره بماند از هزاره
پدید آید همه سود و زیانها
بشکل نامه پیچد آسمانها
نه پنج و هفت آید در جهان کار
نه از شش نام گیرد کس نه از چار
بگیرند از طبایع طبعها باز
جهانی به ازین بنهند آغاز
اگر زین دور ما را نفع کم بود
مگر از عالم دیگر بود سود
خود این دنیا و دوران هیچ هیچست
که کار او سراسر پیچ پیچست
اگر کاریست عقبی دارد ای دوست
کسی کو کار عقبی کرد مرد اوست
جهان آنست وین ویران سرائی
ز ویراني تبه ترنیست جائی
چه بندي دل درین دنیای تاري
که یکدم نیست بروی استواري
ضیاء نخشبي از وی بیندیش
مدارش استواري دل ازین بیش

آغاز کتاب

صفت ولادت معصوم شاه

گویندهٔ این افسانه - و سازندهٔ این ترانه - و نشانندهٔ این نشانه - ضیاء نخشبي - أَصْلَحَ اللّٰهُ شَانَهُ وَ صَانَهُ عَمَّا شَانَهُ - چنین گوید - که حاکیان حکایات شائقه - و راویان روایات رائقه - چنین آورده اند که در ایام سابقه - و قرون ماضیه - در نخشب بادشاهی بود طیفور نام که همای شوکت و عزت او بیضهٔ زمین زیر پرداشته بود - و علم مکنت و سلطنت او سر به آسمان افراشته - خزائن شهریاران بعدت سلطنت غالب قبض کرده - و دفائن جهانداران بشوکت مملکت جالب در تصرف آورده * شعر *

لقياهُ تجلي الشَّمْسَ لكِنْ عَدلُهُ * ظِلٌّ علَى كُلِّ الأنَامِ مُمَدَّدَا

چون آواز الطُّلُولُ عَلَى أَولِيائِهِ وَالصُّوُولُ عَلَى أَعْدَائِهِ بگوش او رسیده بود در چار حد جهان جز نهال نعم نمي نشاند - و تا مقل يَجِبُ علی الوُلاةِ المُسَارَعَةُ إِلَى الإِحْسَانِ قَبْلَ زَوَالِ الإِمْكَانِ بهوش او رسیده در کشت‌زار زمان جز دانهٔ کرم نمي افشاند * خود شهریاران کامل عقل - و جهانداران شامل فضل را هیچ نعمتي هنی تر از اکرام و احسان نیست - و هیچ دولتی

بمیــدان سخــن جولان نمایم — قلم بردارم و ثعبــان نمــایم

ولی با خویشتن در جست و جویم — که از قصــه کدامی قصــه گویم

کدامی دُر که آن ناسفته ماند است — کدامی قصه کان ناگفته ماند است

ضرورت ساخت شرح این حکایت — پس آنکــه داد توضیح درایت

نبود ست این حکایت در زمانه — تمــاماً اختــراعست این فسانه

مگــر بود این حکایت در بکارت — بران جستــم ز حق از وی عبارت

بعــالم منتشــر نابوده هرگــز — عروسش رو بکس ننمــود هــرگز

ورقها ساده بود از شرح این فن — نگفته هیچ کس این قصــه روشن

چو شد پرداخته از فکر شب خیز — نهــادم نام این افسانه گلــریز

نکــردم اندرین چنــدین تأمل — ز شاخ چنــد روزه بود این گل

ولی در باغ عالم گر به بینـــی — گلی خوشتــر ازین هرگز نچینی

بیــا ها نخشبی بردار خامــه — اگر خواهی بگیتـــی کار نامــه

گهــر ریزی کن از درج درایت — بکن آغاز اینجــا این حکایت

و صروف اعوام اورا پسری شد بهتر از آفتاب طالعه - و خوشتر از ماهتاب لامعه - گوئي ماه از فلک بر زمین شتافت - و یا یوسف کنعاني دو باره قطاع سفلي یافت * * قطعه *

دُرِّ صدف بزرگواري گل دستهٔ باغ شهریاري
گوئي بزمین ستاره آمد یوسف بجهان دوباره آمد

چون آن گوهر از درج ظاهر شد - و آن کوکب از برج باهر گشت - طیفور شاه بدیدار او مفرح البال گشت - و معصوم شاه نام نهاد - و آن طفل در مهد سلطنت - و بگهوارهٔ شاخ مملکت - از پستان اقبال شیر مي مکید - و هرلحظه چون شاخ در هوا مي جنبید * * شعر *

فِي الْمَهْدِ يَنْطِقُ عَنْ سَعَادَةِ جَدِّهِ أَثَرُ النَّجَابَةِ سَاطِعُ الْبُرْهَانِ

چنانکه سر چند گاه بزرگ شد و عنقریب در حد بلاغت رسید * * نظم *

شمع ادب و علوم افروخت وز علم و ادب تمام آموخت
در نیزه و تیر و زور بازوش هم سنگ نماند در ترازوش
در مردي و مردمي سمر شد روئین تن و رستمی دگر شد

در جلادت و شجاعت فسانهٔ دهر شد - در علم و ادب نشانهٔ عصر گشت - خود علم تاجیست مرصع - جز بر سر کرماء مکرم نشاید - و ادب دواجیست مکلل جز در بر عظماء عظام نزیبد - که اَلْأَدَبُ أَشْرَفُ نَسَبٍ - وَ أَفْضَلُ مُكْتَسَبٍ - و أَجَلُّ مَالٍ - وَ أَتَمُّ جَمَالٍ * * شعر *

تَعَلَّمْ فَإِنَّ الْعِلْمَ أَزْيَنُ بِالْفَتَى مِنَ الْحِلْيَةِ الْحَسْنَاءِ عِنْدَ التَّكَلُّمِ

فَيَجِبُ عَلَى الْمَرْءِ أَنْ يَطْلُبَهُ صَغِيراً أَوْ كَبِيراً وَ يُؤْثِرَهُ غَنِياً أَوْ فَقِيراً فَإِنَّهُ بُغْيَةُ الْعَاقِلِ وَ حِلْيَةُ الْعَاطِلِ * * نظم *

تو شاخ بري و میوهٔ تو ادب است اینک سخنی که شاخ برگی دارد

پاک و سفی ترا از عدل و امان نه * قال بعضهم إِذَا نَطَقَ لِسانُ ٱلْعَدْلِ فِي دَارِ ٱلْإِمَارَاتِ فَلَهَا ٱلْبُشْرَى بِٱلْعِزِّ وَٱلْعِمَارَاتِ - و قيل * مكتوبٌ في آخِرِ التَّوراة خَمْسُ كلماتٍ بهـــا خُتِمَت التوراةُ - و هي - كلُّ عالِمٍ لا يعملُ بعِلْمِه فهو وإبليس سَواءٌ - و كلُّ حرَّةٍ لا تَجْلِسُ في بيتها فهي وَالأَمَةُ سواءٌ - و كلُّ غَنِيٍّ لا راحَةَ له في غِذَاهُ فهو والأَجِيـــرُ سواءٌ - و كلُّ فقيرٍ يَتَضَعْضَعُ للغَنِيِّ لِغِنَاهُ فهو والكلبُ سواء - و كلُّ اميرٍ لا يعدِلُ في رَعِيَّتِه فهو و فِرْعَونُ سواءٌ *

* قطعه *

تا تواني پيشهٔ خود عـــدل کن وين نصيحت را نکو برپای دار

گر نباشد عدل شاهان بر زميـــن عالـــم خاکي نبـــاشد بر قـــرار

و اين بادشاه را فرزندی نبود - در هواء ولاء فرزند چون جرم هلال کاسته - و از غايت نوميدي - وَإِنِّي خِفْـتُ ٱلْمَـوَالِيَ مِنْ وَرَائِي - ورد خود ساخته - همهٔ عمر در خلوت اسحار مجلس دعوات خواستی - و از حضرت لَمْ يَلِـدْ وَ لَمْ يُولَدْ ولد خواستي * آری فرزند صالح نوريست که جالي ظلمات احزان است - و سروريست که دافع دردهای بی درمان * قال رسول الله صلی الله عليه و سلم - إِذَا مَاتَ ٱلْإِنْسَانُ ٱنْقَطَعَ عَنْهُ عَمَلُهُ إِلَّا مِنْ ثَلْثَـةٍ - صَدَقَةٍ جَارِيَةٍ بِالْبِرِّ - و وَلَدٍ صَالِحٍ يَدْعُو لَهُ بِٱلْخَيْـرِ - وَعِلْمٍ يَنْفَعُهُ مِن بَعْدِهِ *

* بيت *

بر روی زمين عمر دگر کس را نيست * گر عمر دگر خواهي فرزند بخواه

اگر چه او از غايت مخافت هر لحظه در صحرای - وَكَانَتِ ٱمْرَأَتِي عَاقِراً وَ قَدْ بَلَغْتُ مِنَ ٱلْكِبَرِ عِتِيًّا - ميدويد - اما از عالم رافت هر لحمه در سر او ندا - قَدْ خَلَقْتُـكَ مِنْ قَبْلُ وَ لَمْ تَكُ شَيْـًا ميرسيد * بعد مرور ايام

قطعه

چگویم وصف آن مرغ دل آویز   ندیده بود هرگز مثل آن مرغ
اگر چه دام را صد چشم پیش است   نباشد شکل او اندر جهان مرغ

معصوم شاه بهزار دل عاشق صورت او گشت - و بهزار جان وامق هیئت او شد - با حاضران جمع آغاز سخن کرد - که مرغ بدین هیئت در چمن ما شاید - و جانوری بدین صورت در انجمن ما باید - تا هر لحظه از ترنم او فرحتی گیریم - و بهر لمحه از تبسم او بهجتی یابیم * * بیت *

در جمع ما نکو بود این مرغ کبک تگ
ما مرد زیرکیم و او مرغ زیرکست

قیل - أَكْثَرُ مَصَارِعِ الْعُقُولِ تَحْتَ بُرُوقِ الْمَطَامِعِ * * بیت *

طمع را تا توانی گرد کم گرد * بسا سر کز طمع برباد رفته است

طمع را سه حرفست هر سه از نقطه خالی - این چیست ؟ نقطه را نیز ننگ می آید که گرد طمع گردد - قیل - ان الفتح الموصلي كان قاعدا فسئل مَنْ تابعَ الشهوات كيف صفته و كان بقربه صبيّان مع احدهما خبز بلا ادام و مع الاخر خبز معه كامخ - فقال الذي لم يكن معه كامخ لصاحبه اطعمني مما معك فقال الذي معه الكامخ بشرط ان تكون كلبي فقال نعم فجعل في فمه سيراً و اخذ يجره كما يقاد الكلب - فقال الفتح للسائل اما انه لو رضي بخبزه و لم يطمع في كامخه لم يصر كلبا لصاحبه * * بیت *

بر خویش مده تو حرص را راه * کز حرص و طمع گدا شود شاه

پس معصوم شاه فرمود تا در صحنِ آن چمن و دامنِ انجمن [1] دامی

---

[1] In the text باداں انجمن .

سقراط را که دیباچهٔ صحیفهٔ حقائق و عنوان صفحهٔ دقائق بود پرسیدند - أَيُّ ٱلْأَشْيَاءِ يَنْبَغِي لِلْعَاقِلِ أَنْ يَطْلُبَهَا - قَالَ ٱلْأَشْيَاءُ ٱلَّتِي إِذَا غَرِقَتِ ٱلسَّفِينَةُ نَجَتْ مَعَهُ * بیت *

چون علــم کجا یار موافــق یابي هرجا که روي با تو رود هر ساعت

رسیدن نوش لب بر قصر معصوم شاه بصورت مرغ

روزے معصوم شاه بر قصر خود نشسته بود بر حکم - لَا يَطِيبُ ٱلْمُدَامُ ٱلصَّافِي إِلَّا مَعَ ٱلنَّدِيمِ ٱلْمُــوَافِي - جنس سغراقِ راح دائر کرده و صدای نای مجلس در نه گنبد[1] زمردین فلک افتاده - و صفائي قدح بر جام زرین آفتاب خندیده - * رباعي *

ارغواني مئی که هرکس دیــد از عقیقی گداختــه نشناخت
نا گرفتــه دو دست رنگین کرد ناچشیده بتارک انــدر تاخت

چنگ اندر کنارهٔ مغنیان زلف اندازیها میکرد - و زخمه در صحن رود بازیها می نمود - قیل - لَا تَطِيبُ قَرَاقِيــرُ ٱلْقَــوَارِيرِ إِلَّا بِجَذَــابِ ٱلْمَــزَامِيرِ * ناگاه در اثناء آن طرب و نشاط - و ملاعبت و انبساط - نظر معصوم شاه بر کنگرهٔ قصر افتاد - مرغی دید نشسته که هرگز دام ادوار مرغی چنان ندیده - و هیچ وقت صیاد روزگار چنان نشنیده - هرگاه که چشم سوی قصر میکشاد جمیع بام منور می شد هر بار که بال و پر می کشاد و می افشاند جمله کاخ و شهر معطر می گشت *

---

[1] In the text نه بندگان زمردي.

معصوم شاه در فضای مسرت و غبطت طیران نمودن - و در مضمار فرحت و بهجت جولان کردن گرفت - و فرمود تا قفص غریب ساختند - و آشیانهٔ عجیب پرداختند - و آن مرغ را دران کردند - و هردم از تلطف و اکرام مي نواخت و دُر و جواهر پیش او مي انداخت * آن مرغ چون اسیران دام محن سرافگنده مي‌بود - و یکدانه ازان نمي ربود * معصوم‌شاه مي گفت - این مرغ از کربت غربت دانه نمي چیند - و از حرقت فرقت طعمه نمي خورد - چندانکه شنشنهٔ حیواني بگذارد و با طبقهٔ إنس اُنس گیرد هرآئینه بخواهد خورد - که صومعه داران خانقاه سفلي را از قُوت چاره نیست - و ساکنان مدرسهٔ ارضي را از طعمه انفکاک نه *

* بیت *

آن کسانیکه جان و تن دارند * قوّت از قُوت دان تو ایشان را

هیچ حیوان از طعمه خالي نیست کز غذا چاره نیست * چون چند روز بگذشت سقامت و مهجوري مرغ بغایت رسید و سآمت و مخموري او بنهایت کشید - معصوم شاه از نگراني او گراني مي کشید و یکدم از قفص دور نمیشد و میگفت * . * بیت *

تا زحمت تو بدیدم ای مایهٔ ناز
شد صحت خود ز دل فراموش مرا

چون مرغ اشفاق و اکرام و اجلال و انعام معصوم شاه در حق خود از حرکت گنبد دوار بیشتر و از انسکاب و امطار اقطار زیاده تر تصور کرد - با او در سخن در آمد - که ای دارای دولت سلطنت - و ای سلیمان تخت مملکت - این چه تفقد است که در باب مرغک ضعیف میفرمائي - و این چه تلطف است که بر من نحیف ارزاني میداري ؟ از بلبلان

که از زلف نو خطان حکایت میکرد بگستردند - و دانه که از خال نو بران روایت مي آورد پراگندند * آن مرغ در دام نظاره میکرد - و چون بیگانگان کفاره میگرفت - چون زمانهٔ بگذشت مرغ آهنگ پریدن و اساس رمیدن بنیاد نهاد - وَلَمَّا حَلَبَ كُلَّ خِلْبٍ وَقَلَبَ إِلَيْهِ كُلَّ قَلْبٍ تَحَلْحَلَ لِيَرحَلَ وَتَأَهَّبَ لِيَذْهَبَ * * بیت *

بیامد نزد ما بنشست خرم
چو دل را صید خود دانست برخاست

معصوم شاه را صبرِ دل به پرید و از اوکار امعاء برمید و گفت نباید که این مرغ به پرد - و هوش مرا به برد - بند قبا بالا بست و دیوانه وار قصد گرفتن او کرد * * بیت *

او خواست که چون خواب ز چشمش بپرد
او خواست که چون دام بگیرد گردش

حاصل آن امر - دران عجلت گوشهٔ تاج مرصع معصوم شاه بر گوشهٔ کنگرهٔ رسید و مروارید چند بگسسته فرود افتاد - چون آن مرغ آن مروارید بدید خواست تا فرود آید و آن را التقاط نماید - حاضران فریاد بر آوردند که ای شاهزاده این مرغ علوّ مدارج و سموّ معارج دارد - بغایت بلند همت مي نماید - و چنان مقرر مي شود که طعمه او مروارید است * معصوم شاه فرمود تا قدری مروارید در دام افگنند - چون مرغ دران سلک دُرِ مکسور و لولؤ منثور بدید - از کنگره فرود آمد و دران دام نشست - در حال دام احتیال کشیدند و اورا مقید کردند * * بیت *

مرغی که همه دعوي دانش کردی
با آن همه زیرکی بدامش کردند

اکنون باید سر حقه بکشائي و گوهر صدف بمن نمائي - که اصل تو چیست و جنس تو کیست - بلبل کدام گلزاری و صلصل کدام مرغزاری - مولد تو کجا است - و منشأ تو چه جای * مِنْ أَيِّ الشُّعُوبِ جَارُكَ وَفِي أَيِّ الشِّعَابِ وِجَارُكَ * مرغ گفت از حال زار من چه استفسار مي کني که حیوانات هفت طبق زمین را بر زاري من دل بسوزد - و سیاران نه طبق آسمان را بر بیداري من رحم مي آید * * بیت *

اگر این داغ جگر سوز که بر جان من است
بر دل سنگ نهــي سنگ بفــریاد آیــد

اگر شمهٔ از دل سوز خود تقریر کنم زمام طاقت از دست بیندازي - و اگر رمزی از حکایت جان دوز خود روایت کنم عنان صبر از کف رها کني * شعر *

لو لابس الصخر الاصم بعض ما يلقاه قلبي فض اضداد الصفا[1]

معصوم شاه گفت ترا عاقبت شمهٔ از شمایل خود گفتني است و دُری از جواهر خود سفتني است - قیل اَلصِّدْقُ بِالْخَیْرِ أَحْرَی وَ فِي طَرِیقِ الْمُرُوَّةِ أَجْرَی * مرغ گفت قصه کوتاه کن و حال مرا بگوش هوش بشنو * مدت ده سال است که مرا شربت نوایب چشانیده‌اند و بر صورت مرغ گردانیده اند - هرگز کسی را بر سرّ خود مطلع نکرده‌ام و بر غوامض خویش وقوف نداده - و تو مي خواهي بدین مصاحبت دو روزه با تو کشف حال و هتک اسرار کنم * این بدان ماند که وقتی عوانان عنیف و سرهنگان مهیب یک بند را بهزار شدت در کوچهٔ مي بردند - بندي از زالی آب خواست - زال قدح آب بدو داد و گفت - ای پسر چه کردهٔ که سر و پای تو چون زلف خوبان پر حلقهٔ زنجیر کرده اند و ترا مستغرق مذلت و تشویر گردانیده ؟ بندي گفت - ای مادر - راه خود گیر - مدت یکسال

---

1 Sic.

چمن دولت مثل این توقع توان کرد - و از صلصلان انجمن حشمت شبه این چشم توان داشت آری * * شعر *

أَلاَ كُلُّ ذِي مُلْكٍ اِلَيْكَ مَصِيرُهُ
كَأَنَّكَ بَحْرٌ وَالْمُلُوكُ جَدَاوِلُ

بر مبارزان معرکهٔ شهریاري و شجاعان هیجای جهانداري استفسار امور معضل ضعفا واجب - و استکشاف مهمات مشکل غربا لازم است * عَاشِرْ كِرَامَ النَّاسِ تَعِشْ كَرِيمًا وَلَا تُعَاشِرْ لِئَامَ النَّاسِ فَتُنْسَبَ اِلَى اللُّؤْمِ *

* بیت *

تا کشیدي تو خوان جود بدهر * کس درین روزگار ضایع نیست

اما کاشکی من بر صورت قدیمی و هیئت اصلي بودمی تا امروز شاهزاده را خدمتی شایسته و طاعتی بایسته بجا آوردمی - تا بلباس بقا ملبوسم از مدایح و محامد شهریاري عاري نخواهم بود - و از نشر بختیاري خالي نخواهم غنود - قَالَ الِاسْفَنْدِيَارُ اَلشُّكْرُ اَفْضَلُ مِنَ النِّعْمَةِ لِاَنَّهُ يَبْقَى وَتِلْكَ تَفْنَى *

* شعر *

كُلُّ الْوَرَى بِجَمِيلِ شُكْرِكَ نَاطِقٌ * حَتَّى اَكَادَتْ تَنْطِقُ الْاَحْجَارُ

معصوم شاه چون آن فصاحت و بلاغت بدید - و آن درایت و حکایت بشنید - گفت - این مرغ نوباوهٔ روزگار است و نادرهٔ لیل و نهار - که مرغ بدین فصاحت و ملاحت که شنیده است - و جانور بدین درایت و حکایت که دیده * ای مرغ این چه فصاحت و ملاحت است که مرغ دلم صید آن فصاحت شده و سیمرغ جانم در قید آن ملاحت افتاده ؟ * بیت *

پنبه اندر گوش خود خواهم فگندن بعد ازین
تا جز از قول تو دیگر نشنود این گوش من

* ابیات *

بهر سو سوخته صد مجمر و شمع
تو گوئي خود بهشتی بود آن جمع
بآب بادهٔ ساقيّ طربناک
بشسته حرف غم از تختهٔ خاک
شه از جام طرب مدهوش گشته
حریفان خود همه تن گوش گشته

عجب ملک از سر غرور در مجلس خود نگریست - بزمی دید از بهشت نموداری - و از فردوس یادگاریست - مرغ خرمي طایر - و جام بیغمي دایر - از سر رعونتی که آدمي را باشد با حاضران جمع سخن آغاز کرد -که ای حرافان جواهر فراست - و ای ملاحان دریای کیاست- دیدهٔ ادوار هیچ وقت مثل این بزمی دیده است - و یا گوش روزگار شبه این جمع شنیده کسی پیش از ما مجلسی بدین طراوت ترتیب کرده است - و یا جمعی بدین لطافت ترکیب نموده ؟ کلاه غروري در سر که این چه روز بیغمي است - و جامه رعونتی در بر که این چه بیبهمي است - و از دیدهٔ بد غافل نمیدانست که چشم غیرت در کمین - قال النبي صلی الله علیه و سلم إِنَّ الْعَيْنَ لَتُدْخِلُ الرَّجُلَ الْقَبْرَ وَ الْجَمَلَ الْقِدْرَ - هرکه بچشم رعونت در خود نگریست صد گونه ابواب تعب برو کشادند - و هرکه بدیدهٔ غرور بخود بدید خرمن شادماني او را بباد بی نیازي بر دادند * اوصی عليٌّ ولده یا بُنَيَّ مَنْ أُعْجِبَ بِحَالِهِ ضَلَّ - وَ مَنِ اغْتَرَّ بِجَمَالِهِ ذَلَّ * بیت *

هرکه مغرور شد بحالت خویش * گردد از چشم بد درونش ریش

برهان این دعوی و مصداق این معنی این حکایت است *

است که مرا همچنین در معرض مذلت و شکنجه و تعزیر داشته اند -
و میگویند- بگو چه کردهٔ - نمیگویم - تو میخواهي که بدین یک قدح آبی
و شرابهٔ شرابی بر سر من مطلع گردي * * بیت *
من چون دگران سر نگویم با کس * گر سر برود سر من از دل نـــرود
معصوم شاه گفت - ای مرغ - تا مرا بر سر گذشت خویش مطلع
نگرداني - زمام التماس از کف گذاشتـــن و دست اقتراح از دامن
تو برداشتن از حد تصورات بیرون است - و از حیز امکان خارج * قال
النبي صلی الله علیه و سلم إِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ فِي الدُّعَاءِ *

القصه چون التماس و اقتراح و ابرام و الحاح معصوم شاه بسیار شد -
ضرورةً مرغ آغاز کرد - که "بدانکه من دختر شاه پریانم - و مرا نوش لب
نام است - و پدر مرا مشهور شاه گویند - و دار الملک ما در جزیرهٔ ایست
که آنرا بیت الامان خوانند * مرا نوائب و مصائب دهر بدین روز نشانده
است - و حوادث و غرایب عشق بدینجا رسانده - و این حال ازانجا است
که در بلاد ترکستان بادشاهی بود که او را شاه به کرد گفتندی - و او پسری
داشت نام وی عجب ملک - رخش فسانهٔ جمال و دلش نشانهٔ کمال -
مشرب عذب عدل و منهل زلال فضل - نقطهٔ دائرهٔ حشمت - و توقیع
منشور مکنت * * شعر *

لا مثل و ان ابصرت فیـــه * لکل مغیب حسـر مثالا [1]

و این عجب ملک روزی در منزل معهود و مشهد مشهود خود با جلساء لبق
و ندمای ذلق - و همدمان محرم - و محرمان همدم - راح ریحاني در سغراق
راحت افگنده بود - و مشعشعهٔ تشویش زدای در اکواس فرحت آورد *

---

[1] Sic.

اما ای جوان کفه مراست که من در اول حال چون چتر شاهان مدور و چون خط جوانان تازه و تر بودم - هم بشکل تو ببلاي غرور مبتلا بودم و هم بطرز تو بآفت خود بيني گرفتار - بادی در سر که من سروری ام و رعونتی در دل که من عرعری ام - سرو از رشک من قد به بالا گرفته - و طوبی از شرم من تا بآسمان گریخته - مادر بردبار زمین دایهٔ من - و عالم و عالمیان در سایهٔ من - از غایت تجبر بکس التفات نمیکردم - و از نهایت تکبر سر پیش کس فرود نمي آوردم و گفتم * * بیت *

اصل من بس که مکنتی دارد * سر به پیـــش کسی فرو نارد
خلـــق در سایه ام بیـــاساید * گر تو طوبی بخـــوانیم شاید

روزی در عین این سر افرازي و محض این طنازي بودم که درودگری در رسید * گفتم تو کیستي ؟ گفت من کسی ام که از مهابت تیشهٔ من سینهٔ عرعر شاخ شاخ شده است - و از مخافت ارهٔ من سرو زمین بدندان گرفته * این چه غرور است که در سر تو جا کرده - و این چه رعونت است که در دل تو متمکن گشته ؟ مرا از دیوان قضا نامزد کرده اند تا به تبر خونریز شاخ تکبر تو از بیخ بر کنم - و بدندان ارّه باد تجبر از سر تو بیرون برم - تا بار دیگر هیچکس دم لاف خود بیني نزند - و قدم در کوی خود پرستي نه نهد - قیل مَنْ تَكَبَّرَ عَلَى النَّاسِ ذَلَّ * * بیت *

هرکه با مردمـــان سر افرازد * سر خود را ز تن بر اندازد

گفتم ای درودگر- کرا زهره که با من تخم معاندت کارد - و کرا در سر که مرا از پای در آرد ؟ پس درودگر قصد بریدن من کرد - و ارهٔ بیرون کشید - ارهٔ سیاهی تباهی ضعیفی نحیفی پر کینی آهنی زاري خونخواری بیوفائی کم صفائی بیحاصلی آهن دلی دندان خصم خائی نیک تنگ بی پر و بالی همه وقت نا خوش و همه عمر در کشاکش * من با اره

حکایت

وقتی جوانی بود چون فرعون تاج غرور بر سر - و چون نمرود دواج رعونت در بر - همه عمر مهرهٔ اَنَا وَلا غَیْرِی سفتی - و با همه کس اَنَا خَیْرٌ مِنْهُ گفتی - و نه نفس اورا جز رعونت پیشهٔ و نه جان او را از چشم غیرت اندیشهٔ - هربار که در خانه آمدی تخته ناله نمودی * روزی با تخته سخن آغاز کرد و گفت " ای تخته این چه ناله و زاریست که بدان عادت کردهٔ و این چه قلقلهٔ بیقراریست که بدان خوی گرفتهٔ - نه سبب رنجی ظاهر که موجب آن اضطراب بود - و مستوجب تعبی باهر که سبب آن اضطرار باشد ؟ " * * بیت *

اندوه زمانـــه دیدهٔ هم نشنـــاسی
آخر چه شدت چرا چنین می نالی

تخته بر زبان حال و لسان مقال آغاز کرد - " ای جوان چرا نه نالم - پیش از آنکه از من خیانتی صادر گردد زنجیر گران بر پای من نهادهٔ - گاه چون خلیل بآتش تیز می ترسانی - و گاه چون زکریا با ارهٔ خون ریز نوید میدهی - من دربانیِ درِ تو اختیار کردهٔ ام - و بر آستانهٔ تو قرار گرفته - همه روز چون پای-شکستگان مجاور در تو باشم - و همه شب بیکپای ستادهٔ پاسبانی متاع تو میکنم - تو مرا همه عمـر در پیش در میداری و یک ساعت درون خانه نمیگـــذاری - و یک لحظه بربندی خود نبخشائی - و هر لحظه صدبار می بندی و می کشائی - من از دست نامردی تو چنین خشک گشته ام * * بیت *

شبها همه کس بخواب خوش خفته و من
از دولت تو تمـــام شب انـــدربنـــد

گاه فکر مهرویان کشور چین و ختن میکردند - و گاه در بیان بتان بابل کشمیر ید بیضا می نمودند * پیری آفات دیده و مخافات چشیده دران دم بآن قوم هم آشیانه بود - و آن ساعت بآن رحبهٔ احبا هم پیمانه - گفت این مناقب و مآثر خوبان که شما گفتید همه خطا ست - و ملاطفت و معاهدت ماهرویان که شما شمردید همه هبا ست - امروز در ملک دنیا خطبهٔ زیبائي و سکهٔ رعنائي بنام نوش لب است * * بیت *

اگر در شش جهات کسون ای دوست
کسی را خوب بتوان گفت کان اوست

صورتی است که نقاش قدرت در نقش خانه روزگار صورتی بهتر ازو نکشیده - و نقشی است که نقشبند قضا در نگارخانهٔ ادوار نقشی خوبتر ازو ندیده *

* قطعه *

هر کسی از عشق او دیوانه شد عالمی را کرد مجنون نوش لب
تا جهان بود است وقتی کس ندید در لطافت دلبری چون نوش لب

عجب‌ملک پرسید نوش‌لب کیست ؟ پیر گفت از ناقلان غرائب - و راویان عجائب - و نقلهٔ اخبار - و رواهٔ اسمار - چنین شنیده‌ام که او دختر شاه پریان است - و پدر او را مشهورشاه گویند و دارالملک ایشان را بیت‌الامان خوانند * آن پیر چندان سلسلهٔ لطافت بجنبانید که عجب‌ملک را غرور شهریاري از سر برفت - و رعونت جهانداري از دل بشد - و روی نادیده عاشق جمال او شد - و بوی نا شمیده وامق خیال او گشت - وَ الْأُذُنُ تَعْشِقُ قَبْلَ الْعَيْنِ أَحْيَانًا * * بیت

مهر کس در دل چو صادق میشود
گوش پیش از چشم عاشق می شود

بگفتم - ای ارهٔ ترا با من چه کینه است که از بهر قمع من دندان نهادهٔ - و ترا با من چه دندان است که از بهر قلع من تیز گشتهٔ - من نه آهنگرم که تو از دست من کوفته شدهٔ - و نه من درودگرم که از دست من در ماندهٔ * هرچند مثل این کلمات بگفتم با اره هیچ سود نداشت و تا چشم برهم زني مرا از پای در آورد " * * بیت *

ای دوست چه سان ماند از ارّهٔ سلامت جان
دیراست که او با من دارد بشکم دندان

حاصل الامر - چون آن جوان پر غرور این کلمات بشنید - گفت این نه حکایت اره و درخت است - این همه حسب حال منست که مرا مینماید * پیش از آنکه شومي غرور عیش حصول مرا تباه کند - و لوم رعونت چهرهٔ حسن مرا سیاه گرداند - در صراط مستقیم عبرت رفتني است و خاک غرور از چهرهٔ وقت خود بر گرفتني * از لوم رعونت بود که آن درخت را چندان مکاید دهر معاینه شد - و از شوم غرور بود که عجب ملک را چندان شداید عشق مشاهده افتاد * * قطعه *

زینهار ای رفیق صد زنهار   در جهان طنز و کبر نگزیني
چشم خود بیني ار توان بر دوز   کافت مردم است خود بیني

القصه در مجلس عجب ملک همه طایفه حاضر بودند که از خدنگ درایت گرهٔ موی عبارت بکشایند - و از کمند کیاست گردن سراپردهٔ استعارت در قید آرند ؛ و صدور محافل کرام - و بدور قوافل عظام - و صرافان جواهر منادمت - و ملاحان دریای مکالمت - هر جنسی حکایت مي کردند - و هر نوعی روایت مي آوردند - ناگاه سخن در حُسن افتاد -

گلی بشگفت از باغ محبت کجا گردد زمین داغ محبت
قوي نقشی نشست اندر بطانه مرا افسانه سازد این فسانه
بگرداند همه روی زمینم نهد داغ ملامت بر جبینم
رود از کف عنان شهریاري عوض گردد بمستي هوشیاري
سپاه بیخودي آید پدیدار [1] لوای صبرها گردد نگونسار
به بدنامي بدل گردد مرا نام بناکامي کشد ما را بانجام [2]
رود از دست این عالم پناهي شود برباد این ناموس شاهي
کجا ای عشق بر جانم فتادي چرا بر من در [3] غمها کشادي
نمیدانم ازین خونخوارة جیحون چگونه جان بخواهم برد بیرون

پس با پیر آغاز کرد - ای خواجه - بتی را که تو صفت کردي نقش او در بطانهٔ من جای گرفت - و خیال او در چشم خانهٔ من خانه کرد - و هم دران مجلس چندان قلق و زاري و قلقلهٔ بیقراري بنیاد نهاد که آن پیر از گوهر سفتهٔ خود [4] نادم گشت - و از ان حکایت گفته پشیمان شد و گفت راست گفته اند -

* شعر *

اِحْفَظْ لِسَانَكَ أَنْ [5] تَقُولَ فَتُبْتَلَى إِنَّ ٱلْبَلَاءَ مُوَكَّلٌ بِٱلْمَنْطِقِ

موسسان اساس بلاغت گوهر مَنْ كَثُرَ كَلَامُهُ كَثُرَ لُوَّامُهُ بهرزه نسفته اند - و مهندسان هندسهٔ بلاغت قولِ اِلْزَمِ ٱلصَّمْتَ مَا ٱسْتَطَعْتَ فَإِنَّهُ سَجِيَّةُ ٱلْأَنْبِيَاءِ بگزاف نگفته اند - قِيلَ مَنْ لَزِمَ لِسَانَهُ غَنِمَ وَ مَنْ حَفِظَ لِسَانَهُ سَلِمَ -

---

[1] In MS. سپاهي بیخودي آمد پدیدار.
[2] In MS. بناکام.
[3] In MS. دری.
[4] خود is wanting in text.
[5] MS. ما for ان.

و ازینجا ست که میگویند - عشق بر دو نوع است - یکی بواسطهٔ سمع و دیگر بواسطهٔ بصر : عشق بصري موجب زجر و تهدید است - و عشق سمعي موجب وعد و وعید * نه داؤد علیه السلام را عشق بصري بود لاجرم موجب تهدید شد - فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَ خَرَّ رَاكِعًا وَ أَنَابَ - و سلیمان علیه السلام را عشق سمعي بود لاجرم هیچ مستوجب وعد و وعید نیامد- وَ جِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ * و لهذا علمای تحقیق و بلغای تدقیق سمع را بر بصر ترجیح داده اند و گوش را بر چشم تفضیل نهاده و میگویند که سمع از هر جوانب بشنود و بصر بکجانب بیش نه بیند - و چیزیکه همه جوانب ادراک کند فاضل‌تر ازان باشد که از یک جانب به بیند * دیگر میگویند - ربوبیت تعالت آلاؤه و توالت نعمائه - سمع را بذکر مقدم داشت - خَتَمَ اللّٰهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَ عَلَى سَمْعِهِمْ وَ عَلَى أَبْصَارِهِمْ - پس باید که سمع بر بصر راجح باشد و گوش بر چسم فاضل آید *

القصه عجب‌ملک آن شربت نوش کرد و ذکر نوش‌لب در گوش کرد - دست بزد و جامه بدرید و گفت - از ضمن این نام همه ریاح موالات مي زاید و از طی ابن پیام همه تسلیم مصافات مي آید - وهاتف مودت اصلي - و منادي محبت جبلي - در بازار چهار طبع و پنج حسّ من چنان ندا میکند که عشقِ این نام مرا اقداح مصائب خواهد چشانید - و سوز این پیام مرا در چهار حد عالم خواهد دوانید * * نظم *

نسیم یار مي آید ازین نام مرا سر مست خواهدکرد این جام
بزیر پای افده[1] بست[2] گشتم چه نام است این کزو سر مست گشتم

---

1 In MS. افتاده, but the metre requires افده.

2 بست for بسته, to rhyme with مست.

* بیت *

چندم دهي تو پند که دل را نگاه دار
دارم نگاه گر زخیالش رها شود.

پیر هرچند مهرهٔ دیگر جنبانید و حکایت دیگر درمیان آورد - عجب‌ملک بر سر رشتهٔ خود بود و نمي‌خواست که در جمع جز ذکر محبوب کند و نام غیر مطلوب برد - مَنْ[1] أَحَبَّ شَيْئًا أَكْثَرَ مِنْ ذِكْرِهِ * * نظم *

هرکه او دوستدار چیزی شد — نام او بر زبان بسی راند
بس که باشد محبتش در دل — هر کسی را بنام او خواند

قطرات عبرات بر وجنات مي بارید - و بصد عجز و نیاز با خیال معشوق میگفت * * نظم *

مبارک باد ای عشق دلارام — بیا خوش آمدي بر دیدهٔ نه کام
مفه از خانهٔ جانم برون پای — درون خانهٔ جانم بکن جای
بده از بادههای بیخودي جام — چنانم کن که نندیشم سر انجام
چو چشم عافیت را دیدهٔ بستي — برون بر از سرم سودای هستي
چو از دیوانگي دادي پیامم — تمامم کن چه باشد [2] ننگ و نامم
ببر عقل و مرا دیوانهٔ کن — درین کارم یکی افسانهٔ کن
بنه تاج ملامت بر سر من — که در دادم بکار عاشقي تن
ببر یکبار این ناموس شاهي — رسان آوازهٔ از مه تا بماهي
مکن از چشم من این سرمه را پاک — اگر چه رفته باشم در ته خاک
بده با سوز یارم آشنائي — که باشد آشنائي روشنائي

---

[1] من wanting in text. [2] In MS. مردی.

قال النبيّ صلّى الله عليه وسلم - اَلْعَافِيَةُ عَلَى عَشَرَةِ أَجْزَاءٍ تِسْعَةٌ مِنْهَا فِي الصَّمْتِ إِلَّا مِنْ ذِكْرِ اللّٰهِ وَ الْجُزْءُ الْعَاشِرُ فِي تَرْكِ مُجَالَسَةِ السُّفَهَاءِ ٭

* قطعه *

در همه تن مشو زبان چون تيغ   ليک ميباش در همه تن گوش
خوب كاريست كار خاموشي   تا تواني مباش جز خاموش

روز ديگر چون پرچم سياه شب از نيزهٔ سماک رامح در ربودند و خنجر زرين خورشيد بمصقله قدرت بزدودند - عجب ملک فرمود تا مجلسی که مسطح سعادات بُود - و بزمی كه مطرح كرامات باشد ترتيب كردند - و حريفان دوشين را طلب نمودند - بنابر آنكه باشد سيول آن آب حرّ سغراق بنياد التهاب فراق را خراب گرداند - و امواج نهنگ آشام دريا كشتي نائر آتش خمار اشتياق را فرو نشاند * * شعر *

دَبِّرْ خُمَارَكَ بِالْأَقْدَاحِ مُسْرِعَةً   وَ لَيْسَ كَالْخَمْرِ لِلْمَخْمُورِ تَدْبِيرُ

پس روی بجانب پير كرد - كه ای مهب نسيم آشنائي - و ای مصقلهٔ آئينهٔ زنگ زدائي - ازان بادهٔ دوشين[1] كه تا قيامت خمار آن از سر من نخواهد رفت جامی بمن ده و طنبور آشفائي ساز كن - و قصهٔ نوش‌لب بنياد نه - كه عشق آن نام جوشی در امعای من افگنده است - و خروشی در احشای من انداخته - هر چند ميخواهم كه عقل را شعار خود سازم - و خرد را دثار خود گردانم - و خود را از بند هوا مفاصی دهم و از قيد هوس خلاصي بخشم و راه خود گيرم نميتوانم * آن شنيده باشي كه شيری روباهی را ديد - گفت كجا ميروي گفت به نهروان - شير گفت اگر من ترا گذارم تو به قيروان رو *

---

[1] In MS. دو نوشين.

بن علي رضي الله تعالى عنهما - ثَلٰثَةٌ قَلِيْلُهَا كثيـر - النار قليلها كثير وَ الْفَقْرُ قَلِيلُهُ كَثِيرٌ - و الْمَرَضُ قَلِيلُهُ كَثِيرٌ *

وزرای درگاه - و نقبـای بارگاه این خبر به شابه‌گرد رسـانیدند که عجب‌ملک که گلدسته باغ شهرياري و لالۀ کوهسار تاجداریست - از تاب سموم سقـامت بی تاب گشته - و از آسیب حوادث پژمرده شده - هیچ نمیدانیم که این نائبۀ شنیع را سبب چیسـت - و این حـادثۀ منیع را موجب چه * * بیت *

اندوه تنش نـزار کرد است * تا چشم بدي کـه کار کرد است

شابه گرد از استماع این شائبه الیم رنجور شد - و از اصغای این واقعۀ عظیم مخمور گشت * در حال بر سر بالین پسر آمد - عجب ملک را دید أَنْحَفُ مِنَ الْمَغَـازِل - وَ أَضْعَفُ مِنَ الْجَوَازِل : از ضجرت هموم دیدۀ نرگس کشاده - و از صدمت غموم چون خاک برزمین افتاده - حَتّٰی كَادَ يَسْلِبُهُ ثَوْبَ الْمَحْيَا وَ يُسْلِمُهُ إِلَى أَبِي يَحْيَى * * مثنوي *

چـو مخمـوران فتـاده زار و غمگیـن
چـو رنجـوران نهـاده سر ببـالیـن
شـده بیتـاب از انـدوه خـوردن
چـو شمـع صبحـدم نـزدیـک مـردن
دلش چون چشم خوبان مانـده مخمـور
سرش از داغ هجـران گشتـه پر شـور [1]

[1] This half line is wanting in the text; it has been supplied by the editor.

چنـان مشغول خاطر کن ازین بیش   نیارم یـاد از بیگانه و[1] خویـش
نهـم از سر همه این سـرفـرازي   علـم گـردم بـکار عشق بـازي

سلطان جابر عشق بیک [2] لگام زدن مملکت هفت اعضای او را فرو گرفت - و نیلق شهباز شوق طلیعهٔ چهار طبع و پنج حس اورا زیر و زبر گردانید - و هاتف بلند آوازِ عشق ندا در داد که من آمدم - و صبرِ گریز پا فریاد بر آورد که من رفتم - هوس کیمیای عشق آتش قلق در کورهٔ سینهٔ او انداخت - و طلّق محلول اشک که آبِ طلقِ مائي و سیمائي بود ریختن گرفت - و دل محن دیدهٔ او چون قلعي گداخته در جوش شد - و تن طرح یافتهٔ او چون سرنشتهٔ حکمت در خروش آمد - و از سبب دموع ارغواني بر چهرهٔ زعفراني علَم احمر شد - و مسکنِ المِ اصفر گشت - و از غَلَیان آتش فراق و ذوبان انگشت اشتیاق جان او چون نحیف تصعّد پذیرفت - و با خلق شنشنهٔ حسد رسید - هزار گونه اشک حسرت از دیدهٔ مي بارید - و سیماب ناب بر چهرهٔ زعفراني میدوانید و میگفت *

* شعـر *

أَدرنَـا عیـونًا جَـارِیاتٍ کَانهـا   مُرکبةٌ أَحدَا قُهـا فوقَ زِئبقِ

از ابتدای فَلق تا انتهای غَسَق در التهاب مي بود - و از آغاز رواح تا انجام صباح - یکدم نمي غنود - چنانکه سر چند گاه مرض عشق در باطن او مستولي شد - و سقامت شوق در ظاهر او باهر گشت - قال زید

---

[1] In MS. بیگانه‌خویش.

[2] In MS. لگام زدن, apparently has no meaning; but لگام زدن to pull the reins.

* بیت *

گر رنج رسد مبادا ناگاه ترا
آن رنج بمن رسد پس انگاه ترا

طبیب بفرمان شاه در سر بالین عجب‌ملک آمد - اورا دید معلول علل فراق - و مجروح دشنهٔ اشتیاق - مادهٔ فساد هجران مزاج معتدل اورا استحالت داده - و خیالات عارضهٔ حدثان حواس سالمهٔ اورا تاراج گردانیده - از چهار قوت متخیله و متفکره و متوهمه و حافظهٔ او یکی بر قرار نه - از خصم بحرانات فراق که آب تب برسام[1] است سرسام روی بدان سوخته آورده - و قوت جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعهٔ اورا بر باد داده - نه عقل پیر دماغ در دماغ که بهفت وقایه محفوظ است راه می یافت - و نه خواب چشم بدید که بر بنج ملک وبیست و چهار عضله مطویست در چشم گرر میکند - و جسم - که بهفت طبقه و سه رطوبت که موافقست و از عصبات و عضلات و شریانات مرکب - از عبرات وافر و دموع متقاطر و زحمت بیعد و مسعب بیحد بتقلب آمده - و نه[2] ناخنه و طرفه و ضعف دیداری چنان مبتلا گشته که ضماد و نوشادر و جوب فراح و سرمهٔ جواهر هیچ گونه موثر نمي آمد - و بریج نزول ماء و انتثار[3] و غرب و ظفره چنان گرفتار آمده که سفوف و توتیا و شافه احمر و شافه اخضر هیچ نوع فائده نمي داد *

---

[1] برسام, pleurisy.

[2] *Bt.*, نه, omitted in the text.

[3] In MS. انقشار غربت *Gharb*, fistula; *intithār*, madarosis.

تنش از رنج هجران مانده از کار
دلش مشغول نام ذکر دلدار
دریده جامه و بکشاده گیسو
شکوه شهریاری کرده یکسو
نه در پیش پدر برخاست بر پای
نه هم شرط آدب آورد بر جای [1]
کسی کز شوق جانان گشته بیهوش
همه عالم شود اورا فراموش

بادشاه هرچند عجب‌ملک را پرسید - که سبب زحمت تو چیست و موجب مشقت تو چه ؟ جواب نگفت * پس از انجا با دلی پر التهاب و دیدهٔ در انسکاب بخانه آمد - پس لبیبی صادق و طبیبی حاذق که بکمال علم و معرفت کلف از چهرهٔ ماه بر گرفتی - و بفور تجارب و ممارست زردي از روی آفتاب دفع کردی - و بمعالجت وثیق آسمان را از علت سرطان خلاصي دادی - و بمداوات دقیق زمین را از زحمت خشکي مناصي بخشیدی * * شعر *

فَكَأَنَّهُ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ نَاطِقًا يَهَبُ الْحَيَاةَ بِأَيْسَرِ الْأَوْصَافِ

حاصل کرد - و گفت عجب‌ملک که حیات او سبب حیات منست مرضی عظیم دارد و رکاکتی الیم - مي باید که بر سر بالین او بروي - و استطلاع هموم او بکني - و استکشاف غموم او را واجب داني - و ببه بیني که زحمت او چیست - که دلم ازین باب بی‌تاب است - و جانم ازین سبب در عذاب *

---

1 In MS. نه شرط آنکه ادب آورد از جای.

معالات قاصر - گاو مسئله چه داند - گفت تو بدار - ابوتراب پرسید ما الْإِيمَانُ وَمَا الْإِحْسَانُ وَمَا الْإِسْلَامُ گاو جواب نداد - بذرگر را نیز پرسیدند او هم جواب نداد و ندانست - ابو تراب گفت چه فرق گشت میان آدمي و میان گاو * * بیت *

گر تو نکفــــي دارو دردم امـــروز پس فرق چه باشد ز تو و در دگری

قَالَ كِسْرَى لَا يَنْبَغِي لِلْعَاقِلِ أَنْ يَنْزِلَ فِي بَلَدٍ لَيْسَ فِيهِ خَمْسَةُ أَشْيَاءَ - سُلْطَانٌ قَاهِرٌ قَادِرٌ - وَقَاضٍ عَادِلٌ مُقْسِطٌ - وَسُوقٌ قَائِمَةٌ عَامِرَةٌ - وَنَهْرٌ عَذْبٌ جَارٍ - وَطَبِيبٌ حَاذِقٌ مُجَرَّبٌ * * بیت *

سوختم آخر بیا دل‌گرمیــــم کن ای طبیب
کاتش سوداش تمپ در استخوان مي‌افگند

ای طبیب اگر تو در مداوات یگانهٔ - اما در معالجت من بیگانهٔ - زیراکه درد عاشق را هیچ معالـــج فائق وحواس صادق مداوات نتواند کرد - و علت مشتاق را هیچ لبیب غریب و طبیب عجیب معالجت نتواند آورد - دَاعِياً مِنْ دَوَاءِ الْمَوْتِ كُلُّ طَبِيبٍ ذَلَّ * دل صنوبری انساني چون از عشق تاب یافت - بهیچ مفرح به نشود - و جگر هلالي حیواني چون از شوق پژمرده شد بهیچ شربت باز نیاید - و از شدائد هجران عروق اعضای بسیطه معطل گردد - و از مخالف حدثان مفاصل اندام مرکبه بیکار ماند - قَالَ الْحَكِيمُ ثَلٰثٌ لَا تُدْرَكُ بِثَلٰثٍ - الْغِنَى بِالْمُنَى - وَالشَّبَابُ بِالْخِضَابِ - وَالْعَافِيَةُ بِالْأَدْوِيَةِ * * شعر *

دلی کز رنـــج هجـــران گشـــته رنجـــور
ز صحـــت باشـــد آنرا ســـال و مـــه دور

* بیت *

چشمی که بدان روی بتان کور شود
روشن نشود بتوتیا و سرمه

به چهار طبع و پنج حس و شانزده نوع سوء المزاج چنان معقود و مخلوط شده که شش جهت اعضای او از هفت جنس نبض یکرگ راحت نمي جنبید - و از مسهلات و مهزلات هیچ فائده نمي آمد - و هرجا که طبیبی حاذق از سقامت او نگران - و هر جا که لبیبی صادق از سآمت او حیران * * شعر *

اذا داء رجل هفا بقراط عینه   فلم یوجد لصاحبه ضریب [1]

و طبیب هرچند خواست که بعلم ابدانی و بحکمت یونانی زحمت او بداند و علت او را تَقْدِمَةُ المعرفة کند نتوانست - عجب ملک در روی طبیب نظاره میکرد و بزبان حال میگفت * * بیت *

ای طبیب از من چه مي خواهي برو از پیش من
درد عاشق را دوا کردن نه کار چون تو هست

آخر ای طبیب در سقامت من چه نگران گشتهٔ و در سآمت من چه حیران ماندهٔ - اگر این عقود را از تو انحلال [2] پدید نیاید چه کار آید - و اگر این جروح را از تو اندمال حاصل نشود چه غرض بر آید *

وقتی ابو تراب نخشبي قدس الله روحه که مخزن حقائق و معدن دقائق بود برسر بذرگري رسید که جفت میراند - و دانه در دل زمین مي افشاند - گفت ای خواجه زمانی گاو را بدار تا ازاو مسئلهٔ پرسم و نکتهٔ اقتراح نمایم - بذرگر گفت این چه خیالات فاسد است - و این چه

---

1 Sic.

2 In the text انحلالی.

وَ نَوْمُهُمْ كَنَوْمِ ٱلْغَرْقَى وَ بُكَاؤُهُمْ كَبُكَاءِ ٱلثَّكْلَى

لَا تَسْأَلِ ٱلْمَرْءَ عَنْ خَلَائِقِهِ   فِي وَجْهِهِ شَاهِدٌ مِنَ ٱلْخَبَرِ

پس طبیب بحضرت شاه و به بارگاه شهنشاه آمد و گفت هر چند در اعضای رئیسهٔ شاهزاده نظر کردم نه تپ او از برسام و سرسام یافتم - و نه صداع از شقیقه و زکام - اما از دم سرد وگونهٔ زرد او چنان مفهوم می‌گردد که او را علت عشق رنجور کرده است - و زحمت شوق مخمور گردانیده *

* شعر *

عشق پنهان نتوان داشت که از سوز جگر
زردي چهرهٔ عشاق گواهیست بزرگ

شاه را دل فارغ باید داشت - وکسی که محرم سرّ او بود برو باید فرستاد تا ازو بحیله استفسار کند - وبطرزی استکشاف نماید که دل او شیفتهٔ روی که شده است - و جان او آویختهٔ موی که مانده * بادشاه وزیری داشت ثابت حلم وکامل علم - که خفایای [1] ضمیر بخواند - و زوایای اثیر بداند - برو فرستاد * چون وزیر بر سر بالین عجب‌ملک آمد و شرایط عبودیت بجای آورد وگفت زحمت شاهزاده چونست که از سبب آن دل رعایا در اضطراب و دیدهٔ برایا در انسکاب است * عجب ملک از غایت اضطرار آب در دیده بگردانیده و با وزیر آغاز کرد - * نظم *

چسان باشد کسی در رنج دردش
گوا باشد بچهره رنگ زردش
نه بیند هیچکس برخویش غمخوار
نیاساید دمی از نالهٔ زار

---

1 In MS. خبایا.

که آرد شحنهٔ دل را سزا کرد
که داند درد عاشق را دوا کرد
درین ره پای هر کس رفته در گل
علاج بیدلان کاریست مشکل
طبیب از داروی مشتاق مهجور
همیشه چون سگ از مسجد بود دور
بسا دلها کزین اندیشه خون شد
که داند درد عاشق را که چون شد
درین درد ای پسر درمان نگنجد
درین ره حکمت یونان نگنجد
نه این رنجیست کانرا تب نهي نام
نه این سوزیست کانرا هست انجام
تو ظاهر بیني و [1] این حال رمزیست
چه داني کاندرون جان کس چیست
غم جان را کسی دارد نهد ساز
که بشناسد همه از رنج جان باز

طبیب ازین کلمات جان دوز و نغمات دلسوز و عبرات متقاطر و حسرات متواتر دانست که آتش عشق تب در استخوان او افگنده است - و صرصر شوق بیخ صحت او بر کنده - که عشق را بدم سرد و گونهٔ زرد توان شناخت *

قِيلَ عَلَامَاتُ الْمُحِبِّينَ ثَلَاثٌ أَكْلُهُمْ كَاكُلِ الْمَرْضَى

[1] In the text .

تو ظاهر و بیني احوال حور زیست * چه داني کاندو جائی کسی چیست

مَسْروراً وَ إِذَا طَلَبْتَهَا مِنْ غَيْرِ أَهْلِهَا رَجَعْتَ مَلُوماً مَحْسُوراً - وزیر گفت قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ إِنَّ لِلّٰهِ تَعَالَى عِبَادًا يَعْرِفُونَ النَّاسَ بِالتَّوَسُّمِ *

بر حکم این معنی و فحوای این دعوی - ملقن طبیعت چنان تلقین میکند - که تقلقل فراق خوبروئی دل ترا در التهاب آورده - وتململ اشتیاق مشکبوئی دیدهٔ ترا در انسکاب انداخته - که چندین بلیه وبلبال بی الم عشقی نباشد - و چندین اوجاع و اوجال بی ندم شوق بر نیاید * قول حکیم عَنْ ذِي النُّونِ الْمِصْرِيِّ - اَلْمُحِبُّ مَنْ يَكُونُ نَوْمُهُ قَلِيلًا - وَ حُزْنُهُ طَوِيلًا - وَ مُنَاجَاتُهُ مَعَ مَوْلَاهُ كَثِيراً * اکنون ترا صدق این حال با من گفتنی است - و گوهر این مقال با من سفتني - لِلسِّرِّ مِنِّي مَوْضِعٌ لَا يَنَالُهُ نَدِيمٌ وَ لَا يُفْضِي إِلَيْهِ شَرَابٌ - تا بقدر استطاعت کمر اجتهاد بر میان بندم و بدانچه ممکن گردد ترا بمقصود رسانم *

* بیت *

اگرچه بر رود چون مه بگردون | بیک ساعت فرو آرم بافسون
وگر سیمرغ گردد در نهاني | رسانم بر تو از وی صد نشاني

وزیر چون مثل این کلمات و شبه این نغمات بگفت - عجب ملک را دل نرم شد و جگر گرم گشت - و با خود گفت - که این وزیر مردی دلسوز مینماید - تخم در زمین شور کاشتن و علت از طبیب پنهان داشتن کار خردمندان نیست - با او راز خود درمیان باید نهاد و باشد که بواسطه کفایت او عقدهٔ محکم من بگشاید و به[1] سبب درایت او مقصود من چهره نماید -

---

1 به omitted in MS.

شده از دیدهٔ دل خواب و آرام
طپان در روز و شب چون مرغ در دام
نه کس را یاد از اشک جفونم [1]
نه کس را علم از سوز درونم
بیک شب تا سحر نغنودهٔ هرگز
گهی در کام دل نا سودهٔ هرگز
چو من شوریدهٔ دل کس نیست امروز
نیاساید گهی از ناله و سوز
ندارد بود با من دویمی کس
چسان باشد بگو حال [2] چنین کس

ای وزیر از حال درد و هموم قُرَنا کسی استفسار کند که چون قرینان کمر اجتهاد در مداوات او بندد - و از حال عموم رفقا کسی استکشاف نماید که چون رفیقان دو مرد در [3] معالجت او نبرد *

وقتی بادشاهی حکیمی را گفت حاجتی داری بخواه - حکیم گفت عمرم دراز کن - گفت این نتوانم - گفت مرگ از من باز دار - گفت این حد من نیست - گفت جوانی بمن باز ده - گفت این اندازهٔ من نیست - حکیم گفت ای مسکین تو همچون منی و من همچو تو - از هم چو خودی چگونه حاجت توان خواست * فَوْتُ ٱلْحَاجَةِ خَيْرٌ مِنْ طَلَبِهَا إِلَى غَيْرِ أَهْلِهَا - وَقِيلَ مَكْتُوبٌ فِي ٱلتَّوْرَاةِ إِذَا طَلَبْتَ ٱلْحَاجَةَ إِلَى أَهْلِهَا رَجَعْتَ مَجْبُورًا

1 In MS. اشک که چونم. *Jufūn*, eye-lids.
2 In MS. احوال.
3 Probably نرود.

جوانی دیده بر بالین گوری
نحیفی لاغری از عقل دوری [1]
دو جو از دیدهٔ خونی کشاده [2]
ز زو شوری بگورستان فتاده
ز خونین دیده گشته لعل مفروش
ز کانون جگر بر کرده آتش
فغان و ناله چندان کرد آن مرد
که عیسی را بران دل سوخت از درد
بگفت آخر چنین نالان چرائی
بشکل بیدلان حیران چرائی
رخت چون بیدلان زرد از پی چیست
فغان و ناله را آخر سبب چیست
فغان[illegible]دو بر آسمان رفـ
ز دستت خواب خوش از مردگان رفت
جوابش داد آن سرمست و مدهوش
که لفظت خوشتراست از [3] چشمهٔ نوش
منم کام[illegible] روز مجروح فراقم
ز جفت خویش گردون کرد طاقم
زنی چون ماهتابان داشتم خوش
ربودش از کنارم مرگ سرکش

[1] In MS. نحیفی لاغری بی عقل زوری.
[2] In MS. کشاده.
[3] In MS. که لفظ خوشترت چون.

پس افسانهٔ گفتن پیر و حکایت نوش‌لب و عاشق شدن خود - عجب‌ملک تمام بیان‌کرد * چون وزیر این‌راز شنید- گفت- ای غنچهٔ شاخسار بختیاري - وای لاله زار شهریاري - زمام شهامت از دست چرا میدهي - و بر خود نام دیوانکي چرا مي نهي - و در شاهراه سلامت چه نقصان دیدهٔ که طریق ملامت¹ مي سپري - و در مذهب حزم چه ذل دیدي که شفشفه میکزیني - سُبْحَانَ اللّٰهِ أَيَّ جَوْهَرَةٍ أُولِيتَ وَبِأَيِّ لُؤْلُؤَةٍ حُلِّيتَ وَهُوَ عَقْلُكَ لِيَعْقِلَكَ وَحِجْرُكَ لِيَحْجُرَكَ * کسی را که چهرهٔ او ندیده و ازو جز حکایت نشنیده خود را از برای او در اندوه چرا باید داشت- و بشنیدنی که شاید بود از دست چرا باید شد - قال دَارُ الْأَصْغَرِ لَاتَطْمَعْ فِيْ كُلِّ مَا تَسْمَعْ * * شعر *

سبکساري ز مردم بیش باید که مردم عاقبت اندیش باید

دل بر موالات زنان داشتن محض خطا است - وجان بر مصافات نساء گماشتن عین عنا - داغ بیوفائي بر جبین وقت ایشان لایح است و نکهت پردغائي از ریاحین عهد ایشان فایح * قَالَ عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ كَرَّمَ اللّٰهُ وَجْهَهُ خَمْسٌ مِنْ خَمْسٍ مُحَالٌ الْأُنْسُ مِنَ الْأَعْدَاءِ - وَالنَّصِيحَةُ مِنَ الْحَاسِدِ - وَالْهِبَةُ مِنَ الْفَقِيرِ - وَالْحُرْمَةُ مِنَ الْفَاسِقِ - وَالْوَفَاءُ مِنَ النِّسَاءِ - إِنَّ النِّسَاءَ لَشَيَاطِينُ - أَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ شَرِّ الشَّيَاطِينِ * * نظم *

شنیدم عیسی از نور دل افروز
بگورستان گذشت از راه یک روز

---

¹ In MS. سلامت.

چنان سوزان تن او از رگ و پی
بسوزد گر نهی انگشت بر وی
ز فعل بد بمانده در کشاکش
سمندر وار خو کرده بآتش
چو عیسی دید آن گفتا چه مردی
چرا آخر چنین رخساره زردی
بگفتا ای فدای تو وجودم
ز دنیا نامسلمان رفته بودم
بدنیا هر که از اسلام رو تافت
جزای این تبه‌کاری همی یافت
ز فضل کردگار آن مرد پرغم
مسلمان شد بدست عیسی آن دم
خداوندا بفرمان دار ما را
تو تا داری مسلمان دار ما را
پس انگه گفت عیسی کای جوان مرد
چه بوده ناله و فریاد آن درد
دران اوصاف آخر این چه درد است
نمي گفتي که مارا زن به مرد است
درین اندیشه ما را سینه خون شد
که گر زن بود او این مرد چون شد
جوان در حال از گفتن بپرداخت
دوان خود را بپیای عیسی انداخت

غمش بر دل در محنت کشاد است

فراقش داغ بر جانم نهاد است

نبودم یکزمان وقتی ازو دور

چو چشم آفتاب از چشمهٔ نور

و لیکن این زمان از وی جدائیم

بدام درد هجران مبتلائیم

کنون من بر سر گورش بر آنم

که این شیرین روان خود فشانم

نخواهم یافت من از وی نشانی

چه خواهم کرد بي او زندگانی

که مردن هست به از این[1] که یکچند

جدا ماند کسی از خویش پیوند

چو عیسی درد آن مسکین جوان دید

رگ مهرش درون دل بجنبید

بگفت ای غمزده بر خیز از جا

مرا گور رفیق خویش بنما

جوان از بس که حیران بلا بود

دران تعجیل دیگر گور بنمود

مسیحا چشم خود سوی آسمان کرد

بیامد بر سر گور[2] و دعا کرد

جدا شد خشت خشت از پشتهٔ تنگ

برون آمد ازو مردی سیه رنگ

---

1 In MS. .به حوذ جز این

2 In MS. .گوری

رخ جان پرور شه دید زن هم[1]
فتاد از عشق جان هردو برهم
دل خود او بدین و آن بدان داد
بجان هردو شور[2] عشق افتاد
شراب عشق شه بیواسطهٔ نوش
بروی یکدگر ماندند مدهوش
نیندیشید شه از نام وز ننگ
بران مسکین جوان در حال زد چنگ
که ای دزد تبه‌کار و تبه زیست
ترا با این شکرلب همرهي چیست
نه آخر این شکرلب بندهٔ ماست
ترا با این چه کار است این چه سوداست
قوي دیوانه شخصي مینمائي
ترا با او چه جای آشنائي
چرا بر خویش عالم میکني تنگ
مده از خون خود تیغ مرا زنگ
چه خواهي زین کنیزک زو سری تاب
تو خود را تا سیاست کرده دریاب
زن بد فعل از سر بیوفائي
بدین دعوی همي دادی گواهي

---

1 In the text, رخی جان بر ور شب دید زن هم.
2 In MS., شوری.

نگفت آن دم بپند باب عبارت
غلط کردم بدان گوری اشارت
دران درجی که ان گوهر نهفتم
ببین این است و ان دیگر نگفتم
مسیحا بار دوم دست برداشت
بصحرای عمل تخم دعا کاشت
دمی نگذشت کز افضال بیچون
زن از زیر لحد سر کرد بیرون
جوان چون دید یار غار خود را
بسامان یافت جمله کار خود را
زدند هردو کس خوشها کشادند
بیکدیگر بپاها می فتادند
که ارد این کرامت را عیان کرد
که داند این سعادت را بیان کرد
پس انکه هردو شادی بر گرفتند
وزانجا راه خانه بر گرفتند
چو میلی چند رفتند آن دو دلدار
چه پیدا کرد بنگر چرخ دوار
شه آن بقعه آنجا گوی می باخت
بمیدان سعادت اسپ می تاخت
بر آن زن چشم شه افتاد ناگاه
جمالی دید صد ره بهتر از ماه

چه زاریها که آن بیچاره بنمود
که زن بد عهد هم بر گفت خود بود
جوان چون دید کان معشوق طناز
نخواهد گشت هیچ از گفت خود باز
هزاران در ناب از اشک می سفت
بعیسی آمد و آن حال خود گفت
جوان چون قصهٔ غصه فرو خواند
مسیح از قصهٔ ان زن عجب ماند
بران زن رفت گفت ای سست پیمان
منم از سست عهدیهات حیران
دل یار تو در درد عظیم است
نه آخر آن جوان یار قدیم است
چرا بیهوده از وی گشتهٔ دور
مکن او را ز درد و غصه رنجور
اگر مرغ دعا اید بپرواز
ترا در پنجهٔ مرگ افکند باز
بسی کوشید روح الله که آن زن [1]
کند یکدم بسوی صلح مسکن
بجام بیوفائی نفکند مل
ز بستان وفا چیند یکی گل
بسی کوشید زن بد عهد برخاست
دل سختش نشد با این جوان راست

---

[1] In the text, بسی کوشیده روح او که آن زن * بکند یکدم بکوئی صبح مسکن.

که من از بندگان شهریارم
و لیک از بیم گفتن می نیارم
گرفتارم بدست ناجوان مرد
ندیدم حیلهٔ در مان این درد
ولی اکنون ز من شه چون خبر یافت
غم و اندیسه از من روی بر تافت
شهنشه گفت تا زو زن ستانند
بمنزلگاه خاص شه رسانند
روان شد زن بسوی خانهٔ شاه
جوان دل خسته را بگذاشت در راه
جوان از درد اشک دیده می سفت
پس آن زن و شه میرفت و میگفت
که ای یار این ترا چه بیوفائیست
دلم مجروح شمشیر جدائیست
کسی با کس چنین کرد است روزی
چرا دادی مرا این تازه سوزی
چه ناوکهای غم بر من کشادی
چه داغ است این که بر جانم نهادی
چرا در دست هجران می سپاری
چه شد بیچاره وارم میگذاری
کرا باشد بگو تاب چنین درد
مرو های روی من بین باز پس گرد

محبت از چوب باید آموخت - اگر چون زکریا اره بر سرش برانی دم نزد - و اگر چون خلیل در آتش افگنی از جا نرود * شبلی که سر حلقهٔ مستان الست بود - وقتی اورا وقت‌خوش شده بود قومی نزدیک او آمدند - پرسید - مَنْ انْتُمْ * گفتند - نَحْنُ اَحِبَّاؤُکَ * شبلی سنگ در ایشان بر گرفت - همه بگریختند * میگفت - لَوْ کُنْتُمْ لِمَ فَرَرْتُمْ مِنْ بَلائِي *

لَوْ کَانَ حُبُّکَ صَادِقًا لَأَطَعْتَهُ * اِنَّ الْمُحِبَّ لِمَنْ يُحِبُّ مُطِيعُ

وزیر گفت - ای شاهزاده - دل بر جا دار - و بیکبارگی از دست مَشَو - آن پیر که آتش این بلا افروخته و جامه این واقعه دوخته است او ا نوش‌لب را چه داند - و مشهور شاه را چه شناسد * باشد آن پیر خسیس مهرهٔ خساست باخته[1] - و آنچه گفته دروغ گفته * عجب ملک گفت ای برادر - از دروغ چندین فروغ نیاید - و از کذب چنین صدق نزاید * قال محمد بن ادریس الشافعي - مَنْ تَزَيَّنَ بِبَاطِلٍ هَتَكَ سِرَّهٗ * حقیقت - دبیر ازل رقم محبت بر صفحهٔ دل من نگاشته است و دانهٔ مودت او در ضمیر زمین من کاشته * * شعر *

جَرَى حُبُّهَا مَجْرَىٰ دَمِي فِي مَفَاصِلِي
فَأَصْبَحَ لِي عَنْهُ كِفًا فِي مَفَاصِلِي

جنید که مدرس مدرسهٔ دقایق و صوفی صومعهٔ حقایق بود - در وقت فوت و هنگام موت تسبیح میگفت - و بانگشت گره عقد میگرفت - تا سلطان روح از بنگاه چشم براند و انگشت او همچنان عقد گرفته بماند * شوینده خواست تا آن زنگ بزداید و آن عقد بکشاید - نتوانست - در سرش فرو خواندند - ندا آمد - که ای شوینده جراحتی که در دل جنید بمفارقت ما

[1] The word باخته is omitted in the text.

مسیح از درج دعوت مُهر بکشاد
روان آن زن ز پا افتاد جان داد
زن بد ای برادر مرده بهتر
غم کار زنان ناخورده بهتر

ای شاهزاده مقصود ازین حکایت و مطلوب ازین روایت آنست که مر آن زن را کسی که شربت وجود دوباره نوشانید بیک نظر که بغیری افگند دل ازو برداشت و او را بر جای بگذاشت - تو که چهرهٔ نوش‌لب ندیدهٔ جز ازو حکایت نشنیدهٔ - از وی حسن معاملت چگونه چشم باید داشت ووفا و مجاملت چه سان طمع باید کرد * شعر *

مَنْ طَارَ فَوقَ مُنْتَهــی بَسطَتِــهِ   اعجزهٔ نیل الَّذِي بِــه انقضــا

با وزیر شه آغاز کرد - ای برادر تو از سعادت شوق بی بهرهٔ - و از عالم ذوق بیخبر - ازین خمخانه هنوز جرعهٔ بتو نداده اند - و ازین اسرار هنوز رمزی بتو نکشاده * مصرعه *

سریست درین رمز که مستان دانند[1]

بی هوسانِ خود پرستان را وفا از عاشق چشم باید داشت نه از معشوق - پیشهٔ معشوق همه وقت طنازیست - و شیوهٔ عاشق همه وفا و سربازیست - زلیخا دو مرت در گریبان یوسف علیه السلام مي آویخت - و یوسف دامن بدندان گرفته میگریخت - وجوان بني عامر همیشه اسپ جنون مي باخت و لیلی بابن سلام نرد معانقه میباخت * * مصرعه *

زین سو همه عجز بود زانسو همه ناز * شعر *

عاشقي چیست مبتلا بودن   با غم و محنت آشنا بودن
سپر خنجر قدر گشتن   هدف ناوک قضا بودن

1 In MS., سریست که درین ویز که مستان دانند.

کنون مائیم نام او ازین بید
مگر یابم نشان مقصد خویش
چه کار آید مرا بی یار جانی
نخواهم جان خود بی او زمانی
نه بندم بعد ازین از ذکر او دم
کنون ما و غمش و الله اعلم

وزیر هر چند صحن ضمیر او بروفت - و کلمات مواعظت انگیز بگفت - و خواست که به لابهٔ فراست و هندسهٔ کیاست عشق نوش‌لب از خاطر او برون افگند نتوانست - خود مواعظ هیچ واعظ عُشّاق را از توقان وثوق محبوب باز نیاید آورد - و نصایح هیچ ناصح مشتاق را از اشتهای شوق معشوق مانعه نتواند کرد * * بیت *

زنهار ملامت نکنی سوختگان را
کز آب ملامت نتوان آتش شان کشت

پس وزیر از انجا بر خاست - خائب و متفکر و متحیر باز گشت - و ما جرای دیده بحضرت شاه و بارگاه شهنشاه تقریر کرد که شاهزاده را کار از دست رفته است و آب از سر گذشته - و تمام افسانهٔ نوش‌لب و مشهور شاه و قصهٔ بیت‌الامان باز گفت * روز دیگر چون بَرِید تنها رو فلک مشرق و مغرب را تحت تصرف آورد - و یکسوارهٔ چرخ چهار حد عالم را بگرفت - بادشاه محضری خاص بکرد و جمعی خواص پرداخت - قیل اَلْاُنْسُ فِي اَلْمَجْلِسِ اَلْخَاصِّ لاَ فِي اَلْمَحْفِلِ اَلْعَامِّ - با پیران سال خورده و مردان سفر کرده حکایت مشهور شاه و نوش‌لب و بیت الامان آغاز کرد که شما هیچ وقت در چهار حد جهان بدین نعمت بادشاهی دیده اید

نهادهٔ است جز بمشاهدهٔ من اندمال نذماید - و عقدی که او بر یاد ما بسته است جز بدیدار ما نکشاید * ای وزیر من نیز عقد موالاتی که با محبوب بسته‌ام و عهد مصافاتی که با مطلوب کرده - تا چهرهٔ مقصود خود نخواهم‌دید زندگانی بر من محال است - و تا پهلوی مطلوب خود نخواهم‌نشست حیات بر من نکال * * نظم *

قضا بر من در دردی کشاد است
که چون من صد کس آنجا سر نهاد است
اگر من روی او بینم زهی کار
وگر من نیز رفتم رفته انگار
فلک زین کارها بسیار داند
چه جوی خون که او بی تیغ راند
مرا در سر نه این سودا فتاد است
که مادر خود پی آن کار زاد است
تنم فرسودنی بود است فرسود
قلم[1] آسودنی بود است آسود
قضای سرنبشتی پیش آمد
بجای نوش بر من نیش آمد
دل از دام فلک نتوان رهانید
سر از بند ازل نتوان جهانید
مرا با نوش‌لب افتاد کاری
که افتد یار را با طرفه کاری

[1] .انچه در ازل نوشتنی بود قلم‌نوشته

است که دیدهٔ عفت و رشاد خود خستهٔ - وَمَا ٱلْعِشْقُ إِلَّا غِرَّةٌ وَطَمَاعَةٌ يَعْرِضُ قَلْبُ نَفْسِهِ فَيُصَابُ باشد - از معنی ٱلْعِشْقُ أَوَّلُهُ خَتْلٌ وَآخِرُهُ قَتْلٌ بیخبری که صحت را پشت باز داده و در سقامت آویختهٔ - مگر از فحوای ٱلْعِشْقُ أَوَّلُهُ وَسْوَاسٌ وَآخِرُهُ إِفْلَاسٌ بی‌علمی که از سلامت اعراض کرده و در ملامت گریختهٔ - مَهْلاً مَهْلاً فَلَسْتَ لِذٰلِكَ أَهْلاً * خود را در دست شهوات نفسانی نباید داد - قِيلَ مَنْ أَرْضَى ٱلْجَوَارِحَ بِٱلشَّهَوَاتِ غَرَسَ فِي قَلْبِهِ شَجَرَ ٱلنَّدَامَةِ - و دل در تلقین شیطانی نباید داد - ٱلشَّهْوَةُ زِمَامُ ٱلشَّيْطَانِ فَمَنْ أَخَذَ بِزِمَامِهِ كَانَ عَبْدَهُ * بر زمرهٔ عقلا عون دیانت لازم است - و بر فرقهٔ بلغا صون صیانت واجب - قَالَ أَبُو سُلَيْمَانَ ٱلدَّرَانِيُّ أَفْضَلُ ٱلْأَعْمَالِ خِلَافُ ٱلنَّفْسِ * در جملهٔ مذاهب رفض شهوات نفسانی امریست مقصود - و در جمیع مراسم ترک هوا و هوس حکمیست محمود - حُكِيَ عَنْ عُمَرَ بْنِ عَبْدِ ٱللّٰهِ ٱلسَّقَطِيِّ - خَالِفْ هَوَاكَ تَرْشُدْ * زلیخا که سر دفتر عشاق صادق و طلاب مطابق است - وقتی با دل پر آتش فراق و چشمی پر سرمهٔ اشتیاق بر سر راهی نشسته بود - که ماه روی کنعانی با کوکبهٔ شاهی - و دبدبهٔ شهنشاهی میگذشت - زلیخا چون آن دار و گیر دید و ندای طَرِّقُوا طَرِّقُوا بشنید - پرسید این چه میرود ؟ گفتند یوسف - زلیخا از کانون سینه شعلهٔ آه بر آورد و این بیت سرائیدن گرفت *   * شعر *

ٱلتُّقَى صَيَّرَ ٱلْعَبِيدَ مُلُوكاً   وَٱلْهَوَى صَيَّرَ ٱلْمُلُوكَ عَبِيدَا

ای پسر چشم بر مودت انسانی داشتن عین عنا ست - و هوس بر محبت مجازی گماشتن محض خطا است - حُكِيَ أَنَّ بَعْضَهُمْ مَاتَ لَهُ

و در ربع مسکون بدین نام جایگاهی شنیده اید - که مرا درین کاریست جانی - و سریست نهانی * همه یکبار گفتند که ما مردمانیم آفات دیده - و مخافات شنیده - و در زیر بساط منور افلاک گشتها نموده - و بر زبر بسیط مکدر خاک دشتها پیموده - نام آن بادشاه از تو ای بادشاه می شنودیم - و نشان آن جائیگاه ازین بارگاه می یابیم * شابه‌گرد ازین شائبه حیران شد و ازین واقعه گریان گشت - که این چه ابواب تعب است که دوران بر من کشوده و این چه انواع محن است که گیتی بمن نموده ؟ چارهٔ این مصلحت چه خواهم ساخت - و فرزند خود را ازین بلا چگونه باز خواهم خرید *

آمدن شابه گرد بدیدن عجب‌ملک و دادن پند

سَمِعَ الزَّمانُ فَما لَذِيذٌ خالِصٌ　　　مِمّا يَشُوبُ وَلا سُرُورٌ كامِلُ

چون روز دیگر کروان[1] ظلمت پر و بال مظلم گرد آورد - و قمری کافوری بال صبح نعرهٔ حَيَّ عَلَى الصَّبُوحِ بر آورد - شابه‌گرد بدیدن عجب‌ملک آمد - اورا دید کاری بجان کشیده - و کارد باستخوان رسیده - سر ببالین مرض نهاده - و چون سایه بر زمین فتاده * گفت ای زغم فرسوده - و بر خویشتن نا بخشوده - این چه درِ تعب است که بر خود کشادهٔ - و این چه طریق مهلک که درو قدم نهادهٔ ؟ آوازهٔ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ - بگوش تو نرسیده است که از حیز صحت و سداد بیرون جستهٔ - و نداء الوُقُوفُ عِنْدَ الشُّبْهَةِ خَيْرٌ مِنَ الاقْتِحامِ فِي المَهْلَكَةِ - هوش تو نشنیده

---

1 کروان, a bustard; a red-legged partridge. In MS. قیروان صال

بِحَمْدِ اللّٰهِ وَلِيِّ عَهْدِيْ وَ كَبْشُ الْكَتِيبَةِ مِنْ بَعْدِيْ * بیت *

زنده است تا قیام قیامت میان خلق
آنکس که یادگار گـــذارد چو تو کسی

صبح حیات من از مشرق اجل دمیده است - و روز عمر من بآفتاب زرد رسیده - هم اکنون باشد که از دیوار اجل فرود آید - و بمغرب فنا فرو شود - قَالَ هُرْمُز بْنُ نُوشِيرْوَانَ لَيْسَ لِثَلٰثَـةٍ حِيلَةٌ فَقِيرٌ يُمَازِجُهُ كَسَلٌ وَ عَدَاوَةٌ يَشُوبُهَا حَسَدٌ - وَ مَرَضٌ يُقَارِنُهُ هَرَمٌ * ترا مي باید که بعد از من جایگاه من نگاه داري - و قواعد ناموس مرا ضائع نگذاري * * بیت *

گر من بروم تو جـــای من باش بپـــای
تا یک غم من دو صـــد نگـــردد در گـــور

این بسطت و مملکت همه ایثار پای تست - و این عُدَّت و سلطنت همه فدای رضای تو * اگر اشارت کني بشوکت و قدرت شهریاری و بشهامت و حراست جهانداري - کرهٔ ارضي را بقوهٔ قاهره از میان بردارم - و آفتاب و ماهتاب را از کنگرهٔ سماوات فرود آرم - اما مطلوب ترا که زیر گنبد دوار نام نمي شنوم چه شکل بدست آرم - و محبوب ترا که در اقطاع لیل و نهار نشان نمي یابم چه نوع تتبع نمایم * * بیت *

آنـــرا که بدهر کس نشـــانی ندهـــد
آســـان بر او چگـــونه بتـــوان رفتن

معهذا اگر اشارتی کني لشکر جرار و مردان کارزار و یلان جهان گرد و پیران گیتي نورد را در ربع مسکون پراگنده کنم - و در چهار حد نامزد گردانم - باشد که از مطلوب تو خبری آرند - و از مقصود نشانی گویند - فَرُبَّمَا صَحَّتِ الْأَجْسَامُ بِالْعِلَلِ *

ابنٌ وكان يحبه محبةً شديدةً فجعل يبكي حتّى ذهب بصره - فقيل له لِمَ ذهب بصرك قال بموت حبيبي فقال له السائل الذنب لك حيث ما أحببت الحي الذي لا يموت لئلا يذهب بصرك * * بيت *

بر درگـــه این و آن چـــه گردي بمجـــاز
ســـاز همـــه از کیســـت بـــرو با او ســـاز

بو نیاز بني عامر دست در سلسلهٔ محبت نا پایداری زد داغ جنون بر جبین وقت او نهادند - و چیره دست تیشه زن سرمست شراب خانهٔ مجازي گشت از بالای فردوس افکندند - السعید من وعظ بغیره *

* بیت *

نیک بخت از بدان کران گیرد عبـــرت از کار دیگران گیـــرد

ای فرزند مونس روزگار من توئي - و مقصود لیل و نهار من تو - از سر هزار جان گرامي توانم خاست - و ترک یک موی تو نتوانم گرفت * من ترا از براي روزی ذخیره کرده ام - و بجهت مهمی نگاه داشته ام - بزودي ترا از دست چگونه دهم * * بیت *

روزی اگـــر از یار بخـــواهم مانـــدن
شب باد همه جهـــان و آن روز مبـــاد

فرزند خلف برای آن باید تا نام آبا و اجداد زنده گرداند و بعد ایشان تاریک نگذارد - و مقصود از توالد و تناسل همین بیش نیست *

کسی کز وي بمـــاند یادگاری * مراورا مرده نتوان گفت باری

یا بُنَيّ إنّه قد دنا ارتحالي من الفناء و انتقالي بورود الفناء و أنت

* بیت *

دعـــوای محبت بتـــان بازي نیست

بازي دگر است و عشق بازي دگر است

دعوای محبت کردن کار بالغان کوی وفا است نه پیشهٔ طفلان بی‌ادب ز شاهراه مودت سپردن نشان سالکان راه رضا است نه شیوهٔ کودکان مکتب

وَ مَا الْكَلْبُ مَحْمُوماً وَ إِنْ طَالَ عمرهُ

أَلَا إِنَّمَا الْحمـــی ، علـــی ، الأَسَد الْورد

قال الله تعالی لداود النبي علیه السلام إِذَا فَاتَ الْوَقْتُ لَا يُسْتَدْرَكُ لَيْسَ شَيْءٌ أَعَزَّ مِنَ الْوَقْتِ *

وقتی ذوالنـــون مصري قَدَّسَ اللّهُ روحَهُ در صحرا میگذشت و بیدا بینوشت - یکی را دید - گفت أَنَا الرَّاعِي - گفت ای جوان مرد - أَيْنَ الْغَنَمُ - گفت ای بزرگ گوسپند ندارم اما وقت خود را نگاه میدارم * إِنَّ الْـوَقْتَ سَيْفٌ قَـــاطِعٌ الْوَقْتُ كَالنَّارِ وَ الْعمرُ فِيهِ غَضاً فبَادِرِ الْخَيْرَاتِ وَ الْعمر يحترق * موسی علیه‌السلام که سلطان قافلهٔ عشاق صادق و صدر نشین رحبهٔ طلاب فایق بود - آن شب باز که اورا از بقچه خانهٔ وداد جامهای مصـــادقت پوشـــانیدند - و از شراب خانهٔ اتحاد جام‌های مکاملت نوشانیدند - هرگه ابری برآمدی و رعد غریدن گرفتی روی بصحرا آوردی * هارون علیه‌السلام پرسید کجا میروي گفتی أَطْلُبُ ذٰلِكَ الْوَقْتَ *

اِذَا كَانَ الـــزَّمَانُ زَمَـــانَ سُوءٍ * فَيوم صَـــالِحٍ مِنْـــهُ الْغَنِيمَـــه

ای پدر راه عشق بازي راه تعب و دشواریست - و طریق مذلت و خواري - درو با حشم و خدم قدم نتوان نهاد - و با خیل و تبع قطع نتوان کرد * و در راهی ، وجود مزاحم نماید - وجود و غیری را چه محل - و در کاری که نفس

جواب دادن عجب ملک مر پدر را

چون عجب ملک این کلمات و نغمات نصائح اصغا نمود - و اقداح
وئوس مواعظ تجرع فرمود - بر روی پدر آغاز کرد - يَا أَبَتِ لَا وُضِعَ عَرْشُكَ -
وَلَا رُفِعَ نَعْشُكَ - لَقَدْ قُلْتَ سَدَاداً - وَعَلَّمْتَ رَشَاداً - وَنَحَلْتَنِي مَا لَمْ يَنْحَلْ
وَالِدٌ وَلَداً * انچه رای بادشاه سفت همه گوهر ناب بود - و انچه ضمیر
شهنشاه گفت همه خیر و صواب * قیل حِكَمُ الْمُلُوكِ مُلُوكُ الْحِكَمِ -
اما چه کنم مرا کار از دست رفته و آب از سر گذشته است * در سری که
سودای عشق افتاده بتاج‌شاهي کی فرود آید - و از دلی که سودای شوق
برخاست بدواج شهنشاهي کی التفات نماید - هرکس این خلعت قیمتي
بی عوض کی تواند پوشید - ابراهیم ادهم باید تا ازین میکده جرعه
تواند چشید * * بیت *

نخیزد از قبا میری که موری هم قبا دارد
نیاید از کله شاهي که شاهینی هم کله دارد

هر دلی که بهیجان - الشوق هَيَجَانُ الْقُلُوبِ عِنْدَ ذِكْرِ الْمَحْبُوبِ مضطر نیست
مرده انکار - و هر تنی که بقتل - اَلْعِشْقُ أَوَّلُهُ قَتْلٌ وَآخِرُهُ مَقْتُولٌ نیست -
نیست و نابود پندارد * * بیت *

هر دل که درو عشق دلارام بود
گر زندگي از جان طلبد خام بود

تا طبائع وقاد انساني علو مدارج کمال نیابد معارج استکمال نه بیند و در
محبت نامنظور باشد - قیل اَلْمَحَبَّةُ شَرَابٌ صَافٍ لَا يَشْرَبُهُ إِلَّا رَجُلٌ وَافٍ *

قَالَ بِتَرْكِ تَأْخِيرِ - عَمَلِ الْيَوْمِ إِلَى غَدٍ * تا نفس را چون آئينه زير شكنجه حوادث نداري - روى بر روى ماهرويان نتوان نهاد - قيل لَوْلَا مَرَارَةُ الْبَلَاءِ لَمَا وُجِدَتْ حَلَاوَةُ الرَّخَاءِ - و تا تن را چون شانه در ته ارهٔ نوائب نسپاري - دست در زلف و خط مشكبويان نتوان زد - قال افراسياب بُلُوغُ الْآمَالِ فِي رُكُوبِ الْأَهْوَالِ * * بيت *

تا نباشد شام نايد صبحدم * روشني صبح بى شامى نبود

درپس هر رنج باشد راحتى * تا نسوزد بر نيايد بوى عود

عشق آتشى است كه از زبانهٔ سوزان هزار دل را تاب داده است - و از شعلهٔ فراق فروزان هزار جگر را داغ نهاده - قال الشبلي نَارُ الْهَيْبَةِ تُذِيبُ النُّفُوسَ و نَارُ الشَّوْقِ تُذِيبُ الْقُلُوبَ * * بيت *

عشق بازي ز هر كسى نايد * عشق را جان آهني بايد

وفائى بى پايان بايد - و محبت محب چون حسن محبوب بيكران شايد * يكى از سالكان اين راه گويد" زنى را ديدم كه ذكر محبت مي‌كرد - و نام مودت مي‌برد - مَا نِهَايَةُ الْمَحَبَّةِ ؟ قَالَتْ لَا نِهَايَةَ لِلْمَحَبَّةِ - قُلْتُ لِمَ قَالَتْ لِأَنَّهُ لَا نِهَايَةَ لِلْمَحْبُوبِ " * * بيت *

آيتى گشتم بكار بيدلى * تا تو اندر حسن گشتي آيتى

عشق مارا كى شود غايت پديد * حسن جانان چون ندارد غايتى

در هر سرى كه حسن شيرين لبان موزون افتاد - و در هر دلى كه خيال ليلي مويان گلگون نشست - همه وقت چون فرهاد ناشاد راه كوه و صحرا گيرد - و همه عمر چون مجنون محزون طريق مفازه و بيدا سپرد * * بيت *

آنرا كه هواى يار در سر افتاد * گر سر برود هواش از سر نرود

اگر بادشاه مرا بقوت بادشاهي و شوكت شهنشاهي بمقصد نمي رساند -

خود حجاب بود نفس دیگری را کجا دخل - قال الرّودباري مَا لَمْ تَخْرُجْ مِنْ كَابَنَكَ لَا تَدْخُل فِي حَدِّ الْمَحَبَّة * * بیت *

تا تو از خویشتن بـــرون نائي * هیچ از عـــاشقي نیاســـائي

بیخودي پیشه گیر هان زنهـار * با خودي عشـــق را نیـــالائي

عشق‌بازي و عـــافیت طلبي * عشق‌بازي چه گشت رســوائي

هیچ باشـــد که خویشتن را تو * ناگهی از میـــانـــه بـــربائي

خویشتن را حجاب خود گشتن * این نبـــاشد نشـــان رسوائي

نرسي هیچ وقت بر معشــوق * تا تو از خویشتن بـــرون نائي

عشق محبتی است که مرا بی اختیار من متعرض شده است و بلائی است که بر من بی ارادت من نازل گشته * * بیت *

ریزنـــده مـــرا بهـــرزه و لاف نریخت

وین ریختنم بـــروی شغـــاف نریخت

در شیشـهٔ خلقتـــم اگـــر ترکیبیست

مارا چه گنـــاه شیشـــه گر صاف نریخت

اگر فرمان شهریار و نشان جهاندار باشد چند روزی که از اجل فرصت است زمام حضر بگذارم - و عصای سفر بر دارم - و سوخته وار گشت نمایم - ودشت پیمایم - باشد که از مطلوب خود خبری گیرم - و از محبوب خود اثری یابم * * بیت *

چون سرو بپا ستاده ام بر در عشق[1] * دارم سر آنکه جان کنم در سر عشق

اوقات فرصت را مهمل گذاشتن از مراسم ادب بعید است و کار امروز بر فردا انداختن از قانون خود بیرون است * قیل لابي مسلم بِمَا نِلْتَ مَا نِلْتَ

---

[1] In M.S. چون سر باستاده ام و بر در عشق

یکدم صحیفهٔ نصایح و مواعظ نمیخوانی و از هرچه میگویم جز لا بر زبان نمی رانی * و این بدان ماند که عجمی را پرسیدند که عربی دانی؟ گفت لا * گفتند ترکی دانی؟ گفت لا * گفت نامت چیست؟ گفت لالا *

* بیت *

ای لؤلؤ لالای این پنـــد مرا * در گوش خرد بشنو و لالای بدار

اِنِّي اُوْصِيْكَ بِمَا لَمْ يُوْصِ بِهِ شِيْثُ الْاَسْبَاطَ - وَ لاَ يَعْقُوبُ الْاَسْبَاطَ ؟ فَاحْـفَظْ وَصِيَّتِي وَ جَانِبْ مَعْصِيَتِي * ولد صالح آنست که همه عمر کسوت رضای والدین پوشد - و فرزند خلف آنست که همه وقت شربت امر ابوین نوشد - قِيلَ مَنْ بَرَّ وَالِدَيْهِ بَرَّهُ وَلَدُهُ - وَمَنْ عَقَّهُمَا عَقَّهُ وَلَدُهُ * ای پسر این کلمات من در گوش کن - و خرافات خود فراموش کن * قال ابو مسلم مَنْ لَمْ يُؤَدِّبْهُ كلام الملوك اَمْ يَنْفَعْهُ التَّأْدِيبُ وَ التَّهْذِيبُ * پنبه عطلت از گوش بکش - و بیش ازین بادهٔ ناخلفی مچش - که وقت و هنگام رسیدن نوبهار بود - و ایام شکفتن لالهزار - گونهگون بهار در حلهٔ بدیع - و عروس گلبوی مرغزار در جامهٔ ربیع - وَجْهُ الرَّبِيعِ وَسِيمٌ وَرِيْحُـــهُ نَسِيمٌ وَسَحَابُهُ مَاطِرٌ وَ رِيْحُـــهُ عَاطِرٌ * غنچه را قبای زنگار در بر - و لاله را کلاه جباری بر سر - عبهر دیدهٔ بهجت کشاده - و عرعر با صد فرحت ایستاده - سبزهٔ نوخیز با ابر در طنازی - و سرو از سماع بلبل در سر اندازی - سنبـل در عطر بیزی - و شاخ در گلریزی - درمنه در درم ریزی - بکران باغ هر سوی در ناز - و نوبران راغ هر کوی در اهتزاز - مگر تاک انگور که او میگریست * چون نرگس را این حال معاینه شد و ماجرا در گوش کرد - سبزه از خاک سر بر کرده که این چه زاد - و غنچه را شاخ نیک تنگ آمد که این چه افتاد - و سرو بطلب غرامت بایستاد - و سوسن بملامت زبان بکشاد و دراز کرد - که ای تاک انگور

چندین غبار غرامت انگیختن واجب نیست - و چندین آتش ملامت را اشتعال دادن مصلحت نه * باری پادشاه بدروغ بمواعید خوب و بمواثیق مرغوب مستظهر گرداند - باشد بدان واسطه دل پر غم را آرامی و جان درهم را نظامی حاصل آید *

این حکایت بر رای مبرهن شده باشد - که وقتی مردی در گرمابه رفت آب نیافت با خصم گرمابه آغاز کرد - که ای خواجه اگر ترا درین موضع آب آوردن میسر نمي شود باری قدری خاک انداز تا مردمان از آن تیمم نموده خود را پاک گردانند * * بیت *

گیرم که مرا بوصل خوشدل نکني
باری دل من بوعده خوشدل گردان

حاصل الباب - چون پدر آن دم موالات معاینه کرد و آن قدم مصافات دید - دانست که دلش بستهٔ کمند محبت ابدي شد و تنش خستهٔ ناوک مشقت سرمدي گشت * گفت ای پسر هیچ عصری از یوسف و یعقوب خالي نیست و هیچ دولتی از بلقیس و سلیمان عاري نه - هیچ دل نیست که آنرا تعب شوقی نرنجانیده است و هیچ درختی نیست که آنرا باد از پای نجنبانیده - قِیلَ لِکُلِّ جَوَادٍ کَبْوَةٌ وَ لِکُلِّ صَارِمٍ نَبْوَةٌ وَ لِکُلِّ عَالِمٍ هَفْوَةٌ * اما عواقب کاریکه وخیم است ترک او بهتر باشد - و اواخر چیزی که ذمیم است رفض آن اولي تر بود - قیل مَنْ کَرُمَتْ خِصَالَهٗ وَجَبَ وِصَالُهٗ - وَ مَنْ کَثُرَ جَهْرَةً وَجَبَ هَجْرَةً * * بیت *

باده کز خوردن خماری غم بود
کم خور آن باده که آن ناخورده به
کردني چیزي که بار آرد ندم
آن مکن کز کردنش ناکرده به

داده - من نیز میگریستم - و میگفتم - اَللّهمّ اِنّي اَعوذُ بِكَ مِن مالٍ يكون علَيَّ فِتنَةً وَ مِن وَلَدٍ يكونُ عَلَيَّ ربًّا * هرکس میگفت این گریه چیست میگفتم آن طفل مهد سلطنت و گهوارهٔ شاخ مملکت که بمن داده - نمیدانم بتشریف خلفی مشرف خواهد گشت و یا بتعریف ناخلفي معروف خواهد شد - اَلحَمدُ لِلّهِ الوَاهِبِ النَّجابَة - که قابلهٔ قدرت رباني ترا هم در مهد خلفیت به پرورد - و دایهٔ حکمت آسماني ترا هم شیر نجابت داد * قول *

نِعَمُ الإلهِ على العِبادِ كثيرةٌ * و اجلّهن نجابة الاولادِ

اکنون در حد اعتدال بلوغ رسیدي کسوت ناخلفي مپوش - و بادهٔ بي رضای من منوش - و مرا و خود را در زبان خلق میفداز

جَرحُ اللِّسانِ اَقوىٰ مِن جَرحِ السِّنَانِ

پند دادن شابه گرد مرعب ملک را

.. ای غنچهٔ گلزار هستي — برون کن از سر این صورت پرستي
خرد را یکزماني کار فرمای — ز قانون خرد بیرون منه پای
میفکن ای فدای تو روانها — مراد خویش را اندر زبانها
شکوهی شهریاري بر میفداز — کلاه سروري از سر میفداز
مریز از دیده آب اندر تباهي — که ویران میشود بنیاد شاهي
مشو حرف خرد از لوح دل پاک — مکن کاریکه نام من شود خاک
تو تا در بیخودي گشتي فسانه — شدم تیر ملامت را نشانه
ترا آتش ز دل بر میزند دود — مرا رخسارهٔ میگردد زر اندود
روا داري که این ناموس شاهي — بدل گردد بزشتي و تباهي

جهان درگونهٔ بدیع و عالم در حلهٔ ربیع - هوا در عطر بیزي - و شاخ درگلریزي و سوسن در کنیزکي تو آمده - سنبل و ریحـــان بخادمی تو استاده لاله غلام این درگاه - و عبهر پاسبان این بارگاه * اکنون ای تاک انگور ترا این چه هنگام گریه و زاریست - و این چه ایام قلق و بیقراریست - بلکه این ایام طرب وخرمیست - و هنگام فرحت و بیغمي - اِذَا رَاَیْتَ اَلسَّمَاءَ فِي اَلخَزِّ اَلعَبْهَرِ - وَاَلاَرْضَ فِي الدِّیْبَاجِ الْاَخْضَرِ- وَاَلرَّوْضَ فِي اَللُّبْسِ الْاَصْفَرِ- فَعَلَيْكَ بِالنَّبِيْذِ الاحمرِ * * بیت *

ز نو بهـــار بیـــا تا غنیمتی گیـــریم
دو روز پیشتـــرک زانکـه نوبهـــار آید

تاک انگور گفت ای سوسن زبان گرد آر - و بده روزه فراشيء باد غره مشو - و بچندگاه شعاع ابر فریفته مگرد * لا تعجبک هذ الماء الریق - فانه صفو فخبوء تحته الریق و لا تغرنک هذ الرواء الموفق فوراؤه البلاء المؤبق * این گریه و زاري و قلقلهٔ بیقراري ما نزد ارباب بصیرت کاری دارد - و پیش اصحاب تجارت اعتباری - قول التَّجْرِبَةُ مِرْآةُ الْعَقْلِ * و این گریهٔ من از آنست - قادری که بیواسطهٔ پدر خلفی چون عیسیٰ علیه السلام بخشیده و مرا مریم وار بار ور گردانیده است - نمیدانم این فرزند من که انگور نام اوست خلف خواهد شد یا ناخلف - یعني سرکه خواهد شد که نانْ خورش صدیقانست * قال پیغمبر علیه السلام نِعْمَ اْلإِدَامُ اَلخَلُّ - و یا خمر خواهد شد که شبکهٔ شیطان است قال علیه السلام الخمر جوامعِ الإِثمِ * ای عجب ملک این حکایت تاک انگور است این حکایت من بر نسبت آن روز که تو از تنگنای رحم بصحرای وجود آمدی و از محل مشیمه بتماشای جهان رنج شدی - ارباب و اصحاب و خدم و حشم اساس شادی نهاده بودند و آوازهٔ سرور بی‌کسور در

بیارام ای پسر زین پیش مخروش
ز من این پند پیرانه بکن گوش
دلت باپند گرچه می‌ستیزد
زمن جز پند خوش دیگر چه خیزد
ترا بسیار دادم پند جانی
کنون طاقت بشد زین بس تو دانی
به بستم از نصیحت بعد ازین دم
سخن این بود بس والله اعلم

جواب دادن عجب ملک مر پدر را و نا شنیدن پند

پسر چون این نصیحت کرد در گوش
ز حیرت یک زمانی ماند مدهوش
بران آورد پندش کز درشتی
ز سر بیرون کند سودای مستی
جهد از بند غم چون مرغ از دام
ز دل یکسو نهد عشق دل آرام
ولی عشق درونش پنجه بکشاد
همه صبر و سکونش رفت بر باد
سپاه عشق شد بر عقل چیره
دو چشم صبر و هوشش ماند خیره
نصیحت کی کند در عشق کاری
بملک غم نصیحت کیست باری
همه پند و نصیحت دل پذیرد
چو دل نبود نصیحتها که گیرد
بگفت ای پند تو داروی جانم
نصیحتهای تو روح روانم

یکی برکش ز دل بانگ ندامت
مرا از سرگذشت آب ندامت

مرا روز حیات آخر رسید است
اجل بر جان من دندان کشیداست

هم اکنون باشد ای پیوند جانم
کنم کوچ و ازین منزل بر آنم

زنم خیمه میان زمرهٔ خاک
رسانم مرغ عرشي را بر افلاک

ترا باید که داري زندهٔ نامم
کني روشن ز روی خود مقامم

بزودي مهرهٔ از من بر نچیني
پس از من در مقام من نشیني

اگر گردم من از جام فنا مست
ندانم جای من دیگر کسی هست

کسی کزوی بماند یادگاری
مر اورا مردهٔ نتوان گفت باری

بر آید نام نیکش تا بافلاک
مرا همخواب خوش آید ته خاک

وگر تو همچنین باشی که هستي
نیائي باز از صورت پرستي

که داند تا کیا از در در آید
بخواري تاج و تختم را رباید

بتو لایق بود این تاج و این تخت
اگر کوشش کني یاري دهد بخت

بیا شمع هنر مثل این بر افروز
چرا دیوانه سان باشي شب و روز

بدار از مستي و وز بیخودي دست
مزي بیهودهٔ چون دیوانگان مست

همه شکل تو چون دیوانگان چیست
که بس عیبیست چون دیوانگان زیست

کجا شد آن فنون ارجمندي
چرا خود را تو از ما در فگندي

همه رسم و رسوم بد گرفتي
چرا یکبار ترک خود گرفتي

چه میباشي هوس را حلقه درگوش
مکن یکبارگي خودرا فراموش

دوسه روزی که هست این عمر برجای
در اندوه و غم بر خویش مکشای

چه اندر محنتی بیحد فتادي
بزن هر چار جانب طبل شادي

مسوز از آتش غم جان و تن را
بر آر از چاه محنت خویشتن را

چه شد در گوشهٔ غم مي نشیني
چرا بر خندهٔ گریه مي گزیني

چه خوش بودن بعالم مي تواني
چه در تلخي گذاري زندگاني

یکی اندر مرا خواري و غم بین
کسی خود را نخواهد خوار و غمگین
بهر ساعت دل از اندہ بکاهد
کسی خود را چنین غمگین نخواهد
چو مرغ نیم بسمل بیقرارم
دل رفته چگونه باز آرم
مرا از دیدۂ دل سینه شد ریش
مبادا کس گرفتار دل خویش
ز سوز سینه شد رخسار من زرد
برو تقدیر رفته کار خود کرد
قضا هوش از سر من برد بیرون
پشیماني ندارد سود اکنون
چه چارہ این چنین بودست تقدیر
مرا هم درمیان رفتگان گیر
من از بر خود در اندہ کشودم
همان پندار در عالم نبودم
مزن تیر ملامت بر من زار
کجا از پند باز آیم ازین کار
دلم آسان ز دلبر بر نخیزد
اگر چه تیغ شه خونم بریزد
مرا تا هست اندر سینه جانی
نه ام بی یاد جانان یکزمانی

همیي خواهم که دل بفهم برین بند
ولیکن سخت شد بر جان من پند
مرا تا بود طاقت صبر کردم
ولی اکنون ز حد بگذشت دردم
نه در شب خواب نه در روز آرام
ندانم کی شود مارا سرانجام
بکش پنجه که من از شست رفتم
شبت خوش باد من از دست رفتم
ترا باید که مانی تا قیامت
من ار رفتم تو باش اکنون سلامت
بتو خواهم همیشه بادشاهي
چو من بنده بهر سو چند خواهي
اگر شد باده از قرابه بر باد
حیات ساقیان سیم تن باد
درخت از تند باد اندر امان خواه
چه کم آید ز بار ار گاه بیگاه
گرفتارم بدست شحنهٔ غم
گهی باشد که این اندوه شود کم
چنان در خاطر من عشق افزود
که از خاطر برفت امید بهبود
چگویم حال من خونست بیدوست
ولیکن هرچه آن از اوست نیکوست

عجب ملک راسخ را بخواند و گفت - ای برادر سلطان شوق دست تعدي دراز کرد و مملکت هفت اعضای مرا فرو گرفت - نزدیک است لوای قوت بر آرد و مرا از پای در آرد - میترسم که عشق کار خود بکند - و مرا از دروازهٔ فنا بیرون برد و هوس نوش لب در دل بماند - چند روزی که از اجل فرصت است میخواهم که عطیهٔ عنان مطیّهٔ مسافرت در دست ارتحال دهم - و زین عزیمت بر براق وقت نهم و در گرد عالم برایم - باشد که در هدایت بکشاید - و چهرهٔ مقصود بمن نماید - قول عَلَيَّ الْجِدُّ وَ إِنْ لَّمْ يُسَاعِدِ الْجَدُّ * * بیت *

اندر طلبش گرد جهان خواهم گشت
باشد که بکام دل شود کام دلم

هرچند امروز از بادشاه اجازت مسافرت خواستم نداد - اکنون مرابا تو سریست گفتني و آن سر ترا نهفتني * قيل صُدُورُ الْأَحْرَارِ قُبُورُ الْأَسْرَارِ - بتو حاجتی آوردني و ترا آن حاجت بر آوردني * قيل اَلْحَاجَةُ اِلَى الْأَخِ الْمُعِيْنِ كَالْحَاجَةِ اِلَى الْمَاءِ الْمَعِيْنِ - اگر تو با من درین مسافرت مصادقت کني - و درین مزاحمت مرافقت نمائي - فردا ببهانهٔ شکار با تنی چند بیرون آئیم و روی در اکناف و اطراف عالم نهیم که زمرهٔ رفقای محرم برای این روز بایند - و فرقهٔ قرنای همدم در چنین وقت کار آیند * قال علي ابن ابي طالب كرم الله وجهه - ثَلَاثَةٌ لَايُعْرَفُوْنَ اِلَّا فِي ثَلٰثَةِ مَوَاضِعَ - اَلشُّجَاعُ عِنْدَ الْحَرْبِ - وَالْحَلِيْمُ عِنْدَ الْغَضَبِ - وَالصَّدِيْقُ عِنْدَ الْحَاجَةِ * شرایط لوازم منادمت و آداب شرایط مجالست آنست که دوستان را در ایم حوادث چون خط روی آرند - و یاران را در شداید نوایب چون زلف فرو

بکردم وقف اندوهش تن و جان
اگر میرم فدای او من و جان
برافم خرمن هستي بسوزم
دو چشم دیدن از غیری بدوزم
نهم چون باد در گرد جهان رو
مگر روزی از آن گل بو کشم بو
چگویم چند گویم قصهٔ غم
کنون طاقت بشد والله اعلم

القصه پدر و پسر بایکدیگر چندان مناظرة و مکالمه کردند که در گفتگو لشکر رومي روز منهدم بشد - و طلیعهٔ زنگبار شام استیلا یافت - شابه گرد برخاست و بمنزل خویش باز آمد - عجب ملک را دایه بچه بود راسخ نام که محرم اسرار و مونس روزگار او بود و در خلا و ملا راز دل باو گفتی - و داروی درد خویش ازو جستی - قیل قَرَابَةُ اَلوِدَادِ خَيْرٌ مِنْ قَرَابَةِ الاَوْلَادِ *

* شعر *

بیگانه که او ترا بجان دارد دوست
بهتر ز قرابتی که دارد دشمن

قال رجل لخالد بن صفوان اَخُوكَ اَحَبُّ اِلَيْكَ اَمْ صَدِيقُكَ ؟ قال اَخِيْ اِذَا لَمْ يَكُنْ لي صَدِيقٌ، اَغْتَنِمُ مَحَبَّتَهٗ - وقیل فی الحکمة اَلمَوَدَّةُ قَرَابَةٌ مُسْتَفَادَةٌ * صدیق صادق و رفیق موافق - بهتر از قرابتی که با تو بستیزه و گرد منازعت انگیزد * نظم *

مادر از دایه گرچه به باشد * نزد هر عاقلی ز روی خرد
به بود لیک چون نکو نگری * دایهٔ مهربان ز مادر بد

اگر با تو درین دم همدمي نکنم - و درین قدم همقدمي ننمایم - از من چه غرض بر آید * شمع مودتی که در ظلمات نوایب نخواهد تافت از آسیب صرصر حوادث مردۀ بهتر - و مشعلۀ محبتی که در شب شداید فروغ نخواهد داد به نکبت نکباً نوایب کشته اولی تر * * بیت *

دَعْوَى الْإِخَاءِ عَلَى الرَّخَاءِ كَثِيرَةٌ

بَلْ فِي الشَّدَائِدِ تُعْرَفُ الْإِخْوَانُ

عجب ملک ازین سخن بغایت خوشدل شد و عظیم مستظهر گشت - فارغ البال شدۀ فی الحال اهبت سیاحت بساخت - و عدت مسافرت به پرداخت * راسخ آغاز کرد : * شعر *

درد دل من ز حد فزون شد * این درد مرا یکی دوا کن

آن عهد که بستۀ بسر بر * وان وعدۀ که کردۀ وفا کن

راسخ - بر رای شهزادۀ مقرر و مصور است که همه وقت از شراب خانه اَلْوَعْدُ دَيْنٌ جامها نوشیدۀ ام - و همه عمر از بقچه خانۀ وَعْدُ الْكَرِيمِ خَيْرٌ مِنْ نَقْدِ اللَّئِيمِ جامها پوشیدۀ - قیل اَلْخُلْفُ مَنْ لَا يَخْلُفُ الْوَعْدَ *

* شعر *

بر وعدۀ خویش رو همه عمر بدهر * تا نام تو شوریدۀ ومجنون نشود

چون مرد کریم وعدۀ کرد بتو * میدان که توآن وعدۀ دگرگون نشود

چون روز دیگر مسافر جهان گرد آفتاب روی بمغرب آورد - راسخ با تنی چند خدام موافق که در کربت غربت دافع شداید و رافع مخایف توانند بود بیرون آمدند - و صحرائی که از دهشت آن غول درو بانگ نمیکرد - و بیدائی که از دهشت آن پرندۀ درو پر نمیزد پیش گرفتند - چون داس در کشت زار عالم ملکی منازل و مراحل مي بریدند - و چون گوی

نگذارند - هرچه تو با من باشي مرا چندان غم مفارقت احباب نباشد
و ندم قطيعت ارباب نه بود - "فِي طَلْعَةِ ٱلشَّمْسِ مَا يُغْنِيكَ عَنْ زُحَلٍ" -
مؤانست تو دافع بليات و احزان مي شود - و موافقت تو رافع ملمات
هجران مي گردد * غالب و ظاهر آنست كه سوابق انعام يزداني و لواحق
اكرم آسماني رنج ما ضايع نكند - عاقبت صحيفهٔ اغراض ما فرو خواند
و مارا بمقصود خود رساند * * بيت *

عَسَى نُوَبُ ٱلْأَيَّامِ تَرْتَاحُ مَرَّةً * لِتَحْقِيقِ آمَالٍ وَ إِنْجَازِ مَوْعِدِ

ماه اگرچه روی در محاق نهد - بازاز طاق آسمان جمال دهد - بخت اگرچه
ديرتر خسپد - آخرالامر بيدار گردد - و تا اطراف سرون نه مالی ننالد -
و تا گوش كمانچه نه مالی نزارد - و هرچه گل از چراغ برداري بهتر سوزد -
و هرچه شمع را گردن زني خوشتر افروزد - و هرچه سخت تر بندد -
زود تر كشايد - و هرچه صعب‌تر گردد آسان برآيد - قال الله تعالى إِنَّ مَعَ
ٱلْعُسْرِ يُسْرًا * * شعر *

إِذَا ٱشْتَدَّتْ بِكَ ٱلْبَلْوَى * فَفَكِّرْ فِي أَلَمْ نَشْرَحْ
فَعُسْرٌ بَيْنَ يُسْرَيْنِ * إِذَا فَكَّرْتَهَا فَٱفْرَحْ

* بيت *

شب نه بيني كه تيره تر گردد * آن زمانی كه روز خواهد شد

واسع آغاز كرد - هزار جان من فدای يک مهم تو باد - مرا شربت حيات
از وجود تو هني است - و قاعدهٔ عمر از فر تو سني - و همه عمر در رضای
تو كوشيدني است * * قول *

رِضَاكَ رِضَائِي ٱلَّذِي أُوثِرُ * وَسِرُّكَ سِرِّي فَمَا أُظْهِرُ
وَإِنَّ (sic) وَمَا أَنَا مُسْتَوْدَعٌ * مِنَ ٱلْغَدْرِ وَٱلْحُرُّ لَا يَغْدُرُ

جفای دهـــر با من کی ســـراید ۰ فرو رفته امیـــدم کی بر آیـــد
نمی‌بینم کسی بر خویش دلسوز بـــروز مـــن مبـــادا هیـــچ بد روز
نیم از رنج بی انـــدازه خرسنـــد جدا مانم چنین از خویش پیونـــد
فلـــک ما را کجـــا دل شـــاد دارد که چون ما چنـــد کشته یاد دارد

اما میدانم که هیچ گل بی زحمت خار نیست و هیچ مل بی مشقت خمار نه - کدام غرور است که درپی آن فتور نیست - و کدام سرور است که آخر آن سوز نه - و هر جا که طبقهٔ ابرار است بخوف حوادث مقرون بیني - و هر جا که رحبه احرار است به ندم نوایب مـرهون یابي * قال وهب بن منبه رحمة الله علیه من حدث في الدنیا لا یستقیم له سرور الا کثیر الفوائب * صیاد دهر دام عفا نهادهٔ - و شبکهٔ بلا کشادهٔ - احرارانرا که بلبلان چمن جلال اند صید مي کند - و ابرارانرا که ملصلان انجمن کمال اند در قید مي آرد * * شعر *

دانا که همـــه ز دهـــر در رســـوائیست
شک نیست که دهـــر دشمن دانائیست

آری غریب دهر و مصائب عصر - و شداید جهان و عجایب زمان - و مسالب دهور و مشـارب شهور - و نوائب زهر زماني و حوادث قهر آسماني - و مکاید دوران - و مخـالف حدثان را بدست‌کاري زبان تقریر نتوان کرد - و بدستیاري خامه تحریر نتوان آورد * * شعر *

چگویم چنـــد گویم با که گویم * ستمهائی که با من اینجهان کرد
چه میرانم سخن در رنج گیتي * که نتوان ظلم دوران را بیان کرد[1]

قال علي ابن ابي طالب کرم الله وجهه - الدُّنْیَا أَوَّلُهَا عَنَاءٌ و آخِرُهَا فَنَاءٌ

---

[1] In MS. تنم یک ساعتي بي رنج دلسوز

زرین مضمار فلکي بجایگاه هر مشارب و مناهل میرسیدند * هزار اشک از دیده کشاده و از مملکت و سلطنت دور افتاده - قیل رُبَّ سَفَرٍ کَسَقَرٍ - نه همدمی که غم خود باو گویند و داروی درد خویش ازو جویند * قِیلَ اَلْغُربَةُ کُلُّهَا کُربَةٌ وَالْفُرْقَةُ کُلُّهَا حُرْقَةٌ * * شعر *

نه همنفسی نه همدمی و نه یاری
مشکل دردی طرفه غمی خوش کاری

هر روز از بساط طرفی مي پیمودند - و هر شب در انجمنی مي غنودند - چون مسافر زرد قبای چرخ از آغاز شب تا سحر بصحرائی مي نوشتند - و چون مبارز تنها رو فلک از ابتدای روز تا شام در بیدای میگذشتند - گاه با رومي سادهٔ عذار روز نرد غربت مي باختند و میگفتند نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ رُعْبِ السَّفَرِ * محقر ترین رنج که درشب غربت معاینه میکردند از موت الیم تر مي بود و اندک ترین دردی که در اروز سفر مشاهده مي نمودند از فوت عظیم مینمود * عجب ملک شب و روز قطرات عبرات مي سفت - و با روزگار که مفرق احباب است میگفت * * شعر *

ترا ای دهر با من تا چه افتاد | که دادي هوش و صبرم جمله برباد
مرا از خان و مان آواره کردي | چنین در دست غم بیچاره کردي
هنوز این جان و تن بیمار تا کی | هنوز این دیده‌ام خونبار تا کی
هنوز این بود نم بی ماه تا چند | هنوز این رفتنم در راه تا چند
تنم از روح راحت دور مانده | دو چشم بخت من بی نور مانده
همه عالم ز غصه دست بر دست | دل رفته کی آید باز در دست
تنم نی ساعتی بی رنج دلسوز[1] | نمیدانم شب من کی شود روز

---

1 In MS. دانم.

صبر از دل من ببرد رویش مولای خودم نه کرد مویش

آتش بدل کباب می زد زخمی بدل خراب می‌زد

از بادهٔ شوق زنده گشتم در پای فراق بسته گشتم

خونابه ز دیده خند رادم بکروفت دست اندر استخوانم

این درد مرا دوا که داند وین نامهٔ اندهم که خواند

هر چند که خواستم بکوشم با اندهٔ نوش آب نه نوشم

لیکن چه کنم نشد میسر عشق آمد و عقل رفت از سر

ور عشق صبور کی توان بود خود عشق بصبر کی کند سود

چون عشق بدل نگه توان داشت خورشید به پردهٔ چون توان داشت

اندوه مرا نکرد رنجور اندوه ز سینه کی کنم دور

من بندهٔ روی یار گشتم سر گشتهٔ روزگار گشتم

حال دل من غمش تبه کرد رخسارهٔ شاهیم سیه کرد

تاب از دل من ببرد عشقش خون جگرم بخورد عشقش

عشق از دل من قرار بربود ور دست من اختیار بربود

داروی دل خود از که جویم عشق آمد، نی، برو، چگویم

عشق آمد و عقل را برون کرد وین خانهٔ چشم جای خون کرد

از یار نمیتوان رمیدن با عشق نمیتوان چخیدن

مجروح شدم ز تیر سودا ناگاه شدم اسیر سودا

گردن ز کمند چون کشایم کز قعر فراق بیرون آیم

هان ای بت نوش لب کجائی روزی بودم که رو نمائی

طاقت برمید زود در باب کز گریه گذشت از سرم آب

تا شام بشد مرا بدل چاشت تا چند چنین بخواهیم داشت

این فتنه مرا ز عشق تو زاد زین ظلم نگو که میدهد داد

وَ حَلالُهَا حِسَابٌ وَ حَرَامُهَا عَذَابٌ من صبح فیها فبن القصر فیها حزنا * دنیا معشوقه ایست بیوفا که شیوهٔ او همه خونریزیست - و عادت او همه مردم بیزیست - بخنجر بلا خون هزار عاشق ریخته است - و به کنگرهٔ عفا سر هزار وامق بیاویخته *

در بیان زاري عجب ملک در عشق نوش‌لب

نقاش نقوش استعارت
دانای بدایع عبارت

صراف جواهر کیاست
جادوگر بابل فراست

صاحب هنر و فسانه انگیز
از طبع خود این چنین گهوریز

کز عشق عجب ملک چنان شد
کافسانهٔ هر همه جهان شد

شبها ز غم و قلق نخفتی
هردم بزبان حال گفتی

ای چرخ بمن چه غصه داري
هر جا که غم است بمن سپاري

یکدم بمراد من نگردي
با من همه وقت در نبردي

پیوسته ز تو بداغ در دم
یک شربت آب خوش نخوردم

تا چند اسیر درد باشم
چون شمع نحیف زرد باشم

غم در دل من چو کرد منزل
جز غم ز زمانه چیست حاصل

بالای امید من دو تا شد
خورشید مراد من فرو شد

از جور سپهر چند نالم
رخساره بخاک چند مالم

زین طالع زشت چون گریزم
با گردش چرخ چون ستیزم

با بخت تبه چخید نتوان
دولت بستم خرید نتوان

افسانهٔ نوش لب مرا سوخت
در دست غم زمانه بفروخت

دل شیفته جان جمال او شد
چون والهٔ زلف و خال او شد

عشق آمد و در دماغ جا کرد
بر من دل من چنین جفا کرد

* شعر *

در کار من ار نظر توان کرد بکن * زین جور اگر جدا توان کرد بکن
تابندهٔ اندرون‌دل ما گشتي * یک بار دگر اگر توان کرد بکن

روزی عجب ملک از شکستگي دل و نگراني جان با راسم آغاز کرد که - ای برادر - اسپان و سایر بارگیر ما بغایت بیوفائي کردند و از کار باز داشتند - درین روز که روزگار ما را نشانده است چه تمتع مهتري و چه وقت تحمل و سروریست - میخواهم که این حیوانات را با این رخت همدرین بیابان بگذارم و خود رو برفتن آرم - که مرا ایشان بغایت مزاحم شده اند و از مسافرت باز داشته - این راهیست تا پای بر سر نه نهي دست بسلسلهٔ مسلسل خوبروئی نرسد - وتا جان بجای دل ندهي عشق بازي مسلم نشود * راسم گفت ای شاهزاده - یکبارگي عنان شهامت از دست مده - و یکبار زمام کیاست از کف منه - عجلت را شعار خود مساز - و بی‌خبري را دثار خود مکن * * بیت *

صبـــر را پیشه ساز در عالم * صبر بهتر ز گوهر کانیست
وانکه تعجیل کرد پیشهٔ خود * تا ابـد در غم پشیمانیست

ما را موردی معلوم نیست و مقصدی مفهوم نه - نمیدانم که فلک نائبه زای و گردون عمر فرسای بیک ساعت هزار حادثه زاید - هنوز تاکی ما را شربت هموم مصایب خواهد چشانید و در چهار حد عالم نوایب خواهد دوانید - و بی بارگي از پای در آئیم و از مسافرت باز مانیم * اما مرا یک حیله در ضمیر میگذرد و یک دقیقه در بطانه جای میدهد - و آن آن است که از هوای این زمین چنان مقرر میشود که از اینجا دریای نیل نزدیک است - دل از سایر جوانب بپردازیم و خود را در کرانهٔ دریا اندازیم - و اسپان و شترانرا در کشتي افگنیم - تا این حیوانات ماندهٔ ماندگي

شک نیست ز عشق فتنه زاید | این فتنه همه ز عشق آید
امروز چو نیست روزگارم | وقتست که خون ز دیده بارم
عشق تو مرا ز پا در آورد | گرد از تن و جان من بر آورد
شادي کم و درد و غم فزون شد | اقبال ز کوی من برون شد
در گردش چرخ خرمي نیست | یا زیر سپهر بی‌غمي نیست
ای راحت روح و مرهم دل | دستم بسراست و پای در گل
ملک از پی تو بباد دادم | چون باد بگشت سر نهادم
در دست زمانه زار گشتم | محنت کش روزگار گشتم
در بند دو زلف تو اسیرم | ترک چو توئي چگونه گیرم
با آنکه ز عشق تو بدردم | یک لحظه ز عشق بر نگردم
نوشی نبود ز نیش خالي | یک دل نبود ز ریش خالي
بی غم بجهان طرب نباشد | روزی نبود که شب نباشد
هر جا که گلیست جفت خار است | اندر پس باده‌ها خمار است
زین‌پس من و یاد تو درین دشت | تا جان بتن است میکنم گشت
یا آنکه درین هوس بمیرم | من ترک تو رایگان نگیرم
یا آنکه رود ز دست کارم | یا آنکه ترا بدست آرم

دران صحرای بادهشت - و بیدای پر وحشت - و مراحل جان‌گداز - و مشارب دور و دراز - بی همدم و بی رفیق - و بی همره و بی شفیق - روزرا بصد شدت شب آوردندی - و شب را بهزار ضجرت بروز بردندی - نه روز را از عوایق اسفار مي آسودند و نه شب از بوایق ارتحال مي غنودند - همبرین منوال یک سال بر آمد چنانکه از رفتن باز ماندند - شب و روز هر یکی از ایشان با بخت سرگشته و روزگار بر گشته خود میگفت :-

مرا همینست تمنا که پیش از مردن
شبی بدلبر لاله عذار خـــود برســـم
بدین خوشـــم که درین روزگار از اندوه
اگر بمیـــرم روزی بیـــار خود برسم

شبی عجب ملک از غایت شکستگي دل و نگراني جان با راسخ آغاز کرد که ای برادر مدت یک سال شد که ما درین آب میرویم و چون باد مي دویم - علف‌های ما کم شد - و خرچهای ما سپري‌گشت - هنوز این قفل بستهٔ ما را مفتاحی نیست - و این شب تیرهٔ ما را مصباحی نه *

* بیت *

چون مردم چشم خویش تا کی باشـم
آب از سر ما گذشت ما تشنه هنـــوز

نمیدانم تقدیر یزداني و تاثیر آسماني را درین حکمت‌ها چیست و درین پرده تعبیها چه * عجب ملک همدرین گفتگو و جستجو بود که صرصر تند خیز در استهواء در آمد - و خیل ریاح بر دریای تاختن کشید - بادی بخاست - بادی - چگونه بادی ! تند خیز - گرد انگیز - هوا گرد - گیتي نورد - روندهٔ بی جان - و جهندهٔ بی روان - جان بران علم - دارندهٔ نسیم ارم - مسافر بی خور و خواب - زره بخش هر آب - گره کشای هر چمن - و فراش هر انجمن - برنده بی قرار - و رقص آرندهٔ هر اشجار - پیک تیز رو و سفیر سبک دو - شحنهٔ خزان - و مرکب سلیمان - رانندهٔ کاروان سحاب - و زنجیر نه پایهای آب - ربایندهٔ کلاه لاله - گدازندهٔ نقرهٔ ژاله - مرغ از رعایت او طایر - و ذرّه از عنایت او دایر - اسرافیل باغها - و عزرائیل چراغها - از سورت آن باد درونهٔ دریا چون دیگ روئین مي جوشید - و از هیبت آن کوه کسوت تَکُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ مي پوشید - نقیبان قضا جیوش

بیفگند - و آیت الرحیل بخوانیم - و چندگاه در تری برانیم - تا از پردهٔ غیب چه زاید - و از دیوان قضا چه نامزد گردد - قال علیه‌السلام لکُلِّ دَاءٍ دَوَاءٌ * * بیت *

همه یکبارکي مشو پر غم * تا گهی کز خدنگ تیر نه جست
دل قوي دار ای سرهٔ قلبی * هر کجا درد هست درمان هست

القصه بعد از تحمل شداید بسیار و تجرع مکاید بیشمار در کنارهٔ دریا رسیدند * دریائی - چه دریای! آب داري - مجاز داري - تیغ نه اما کوهردار - کشنده نه اما زنگ بسیار - مردم نه اما جور گذار - ندیم نه اما سفینها در بر * کشتي که با قوس قزح سرفرازي میکرد و با ابروی دلبران طنازي مینمود حاصل کردند - و بکلي دران نشستند بِسْمِ اللّٰهِ مَجْرِيهَا وَ مُرْسَهَا مي خواندند - و رخش سرکش کشتي را براندند - نه روز از رفتن مي آسودند و نه شب از رحلت مي غنودند - دلها از فرحت جهان محروم که پای از گیسوی - و جانها از بهجت چنان نومید که دست از موی - چشمها چون دل زاهدان صفت بیماري گرفته - و دلها چون چشم شاهدان رسم خونخواري گزیده - هرگاه که حریم شهری ظاهر شدی و نواحي مصری پدید آمدی کشتي بر کرانه براندندی * عجب ملک و راسع انجا برفتندی- و از هر و ضیع و شریف که دیدندی نشان بیت الامان پرسیدندی و از حال نوشلب استفسار کردندی - عجب ملک دایم قطرات عبرات بسفتی - و از غایت نیاز معشوق بگفتی - * بیت *

گهی بود که بوصل نگار خود برسم
بکام این دل امید وار خود برسم
هزار گل بدو چشمم ز گریه افتاده
مگر ز بخت بدان نوبهار خود برسم

چه بریدن است که آغاز کردهٔ - و این چه سبکي است که بنیاد نهادهٔ . ترا بر من چه محل مخاصمت - و مرا چه پروای معاندت - شمع که روشني محل شهریاران از وجود اوست و زینت منزل بختیاران از بود اوست از تندي تو همهٔ وقت در گله - و درخت که از برای راحت غیری محنت گرما بر خود اختیار کرده و انواع اثمار هر طرف نثار کند از سردي تو همه وقت در شکایت * * بیت *

اینک بی شرمي که بستیزي بما * مر ترا چون دیده نی شرم از کجا

من کسی ام که آستین جاه من بعلم مَآءً مُبَارَکً مُعَلَّم است - و بطراز مَآءً طَهُوراً مُطَرَّز باسم مبارک من علمم - و بخطاب طهارت من نشانه - هرجا که خاکیست تشنه روانی از ما نو شد - و هر جا که زمینیست مرده کسوت بقا از ما پوشد - و کُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ مِنَ اَلْمَآءِ - آب حیات را آبروی من داده‌ام - و هر سو صد چشمهٔ زلال من کشاده ام - اگر موج نثار نرانم گردن و گوش دلبران معطل ماند و دست و پا برهنه * مصراع *

از زینت ما عـروس پیرایـه کنند

باد از اصغاي این کلمه تند شد - و از استماع این لغات هرسوی جستن گرفت - و با دریا آغاز کرد - که ای کج رو خاکسار و ای شور بخت مردم خوار - و ای مرتعش سقیم و ای هبوط جوی لئیم - هزار گونه دُرّ آبدار و گوهر قیمتي هر طرف فرو بردهٔ - و هر سو خاک بر سر کرده مي دوي - و خاشاک بر سر افکنده میروي * هیچ میدانی که تو از تردامنی با قوم نوح علیه‌السلام چها باختهٔ - و من نیز با خرمنهای کوفته چه کرده‌ام که این لحظه با تو نخواهم کرد - و با قوم عاد چه باخته‌ام که این لمحه باتو نخواهم باخت ؟ * * مصراع *

یکروز بخر انچه فروشي همه سال

هوا را در حرکت آوردند - و چابک سواران ریاح باد پایان خود را تاختن گرفتند - هر بار موج آنچنان گنبد میکرد که بگنبد گردون میرسید - و تا سقف مقرنس بی ستون میکشید - باد مخالف اعلام سورت بر افراشت - و مهد کشتي را از دوش حمال آب برداشت - ابر بموافقت باد - تیغ برق از قراب سحاب بکشید - و آتش صاعقه از کورهٔ اثیر بدمید - گردون پیلان عماري بدوانید - و رعد دهل جنگي بجنبانید - هوا سنگ ژاله در منجنیق ابر نهاده - و فلک از زمهریر دریچهٔ نکبت نکبا بکشاده - و زحل بمنظر اعلی بدیدباني بر آمد - و مشتري ندای رخصت أقتل المشرکین درداد - و مریخ خنجر خون‌آشام بکشید - و آفتاب با سپر زرین برسید - و زهره ابیات عاشقانه سرائیدن گرفت - و عطارد دفتر خطبها پران کرد - ماه ناخج سیمی[1] خود را سوهان زد - فلک نیزهٔ سماک را مم دست گرفت - پروین جمعیت خود را ترتیب کرد - وشهاب کمند خود را تاب داد - آسمان قوس قزح زه‌کرد - و ابر تیر باران آغاز نهاد - و دریا را ازین دهشت زهره آب شد - و لرزه در اندام افتاد - نه روی رفتن نه رای ماندن * اهل دریا نیز اسباب محاربت بساختند - و عُدّت مقاتلت پرداختند - آب زره در بر کرد - و صدف مغفر بر سر نهاد - نهنگ نیمچه بکشید - ماهي جوشن پوشید - دُر از حقه‌دان بیرون آمد - و گوهر خود نمودن گرفت - حباب خُود خود بر فرق نهاد - موج در میدان دویدن گرفت - کشتي پرچم خود را فرو هشت - ملاح از خامهٔ بادبان علم ساخت - پیچ پا[2] یک صف کشید - باخه[3] با سپر گاو برسید * دریا با باد میگفت - ای سرزدهٔ هرجائی و ای یاوه گرد هوائی - این

[1] In MS. — عطارد حر خطهای پران کرد ماه ناخج سیمای

[2] In MS. پیچ‌پاء. *Pich pā* (crooked foot) a crab.

[3] *Bākha*, tortoise.

بِكَ مِنَ الْخَطَرَاتِ وَ دَوَاعِيهَا وَ الكُرُوبِ وَ عَوَارِيهَا * چون قلق و اضطراب او بغایت رسید - و جزع و فزع او نهایت کشید - کرم عمیم یزداني رفیق وقت او شد - و نعم جسیم آسماني رقیب حال او گشت - و او را از ان ورطهٔ مهالک برهانید و آن تخته بر کرانه دریا رسانید * عجب ملک چون خود را بر کرانه دید زبان بمحامد الهی بکشاد و سجدهٔ شکر اقامت کرد * رُوِيَ عَنِ النَّبِيِّ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَنَّهُ كَانَ اِذَا جَاءَهُ مَا يَسُرُّهُ يَسْجُدُ لِلّٰهِ شُكْراً * اما دلش از سبب فقدان راسخ بغایت شکسته گشت - قِيلَ فُقْدَانُ الْاِخْوَانِ هَدْمُ الْاَرْكَانِ - عبرات حسرات میسفت - و از غایت اضطراب میگفت - " ای رفیق موافق و ای قرین مطابق افسوس که ترا رایگان بباد دادم و در دام محنت ابدی افتادم - بموافقت و موانست تو کربت غربت سهل مي نمود و بمخالطت و مرافقت تو حرقت فرقت آسان میگذشت * نمیدانم بعد ازین حال من مستمند غریب درین بادیهٔ خونخوار بي مونس و دلدار چگونه خواهد شد - و این غم راز مانده که نام او گم باد چگونه آخر خواهد رسید ؟ " * نظم *

کجائي ای سرت گردم کجائي * تبه دردیست این درد جدائي
کجا بینم ترا ای یار جاني * که مي آرد زتو بر من نشانی
چه چاره سازم ای پیوند جانم * که یکدم آیت وصل تو خوان
مرا از روی تو بود است دلشاد * ز تو دور اوفتادم این چه افتا
مرا باری دل از بهر تو خون شد * نمیدانم که احوال تو چون شـ
غم اندر جان من بنشست صد تو * چه سان خواهدگذشت این عمربی تو
کشاد از چشم من صد چشمهٔ خون * غم دل با که خواهم گفت اکنون
منم از آتش سوز تو دلسوز * کجا یابم ترا ای دوست امروز

آخر الامر لشکر باد بر دریا استیلا یافت - و افواج امواج دریا منهزم شد - و دریا از هیبت کف در دهن آورد - و آب زره از بر بینداخت - موج در زمین فرو شد - صدف دهن باز کرد - نهنگ بی آهنگ گشت - ماهي گام زدن گرفت - در را[1] از هیبت اندرون سوراخ شد - باخه سپر از پشت بینداخت - پیچ پا یک یک پی کشت - نشان بادبان ترازو شد - کشتي چون بی آبي دریا مشاهده کرد و بی حرمتي آب معاینه نمود رخ بگردانید - اندکی باد دست تغلب دراز و زنجیر درپای آب نهاد - کشتي چون حامله چادر بادبان بر سر کشیده راه فرار گرفت - موکلان باد در رسیدند - و بانگ بر کشتي زدند که - ای جاریه کجا میروي - نه آخر شغل خزینه داري آب بتو مفوض است - و عمل رخت داري دریا بتو حواله ؟ کشتي را از دهشت این سخن جگر سوراخ شد - و از وحشت آن فتنه درونه پاره گشت *

* شعر *

قومی که در آن سفینه بودند * یارب که چه عجزها نمودند
آن آب اسیر خاک شان کرد * وز تیر اجل هلاکشان کرد

القصه بعد مرور زمانی تراکم سحاب بگشاد - و آن باد بایستاد - عجب ملک بر سر تخته مانده بود و آن تخته را گرفته میراند و مرسل ریاح را بهزار و یک نام میخواند - و یونس وار میگفت - اَللّٰهُمَّ اَخْرِجْنِيْ مِنْ ظُلُمَاتِ الْبَحْرِ اِلَى بورس[1] البر - ای قادری که زورق زرین هلال در دریای نیلگون چرخ روان کردهٔ قدرت تست - و ای حکیمی که ملاح پیل زن مهر بر روی اخضر فلک دوران کردهٔ حکمت تو - که مرا یونس وار از فتن افواج احزان خلاصي دهي - و از محن این امواج حدثان مناصي بخشي نَعُوذُ

[1] Sic.

شوید - ما اقبح الغربة والاقلال و ما احسن قول من قال * شعر *

اِنَّ الْغَرِيبَ طَوِيلُ الرَّأْيِ مُمْتَحَنٌ * فَكَيْفَ حَالُ غَرِيبٍ مَالَهُ قُوتُ

هر میلی ده جای می نشست و هر فرسنگی صد جای می افتاد - و از رنج رفتن چون پای در سر میرفت و چون سر در پای می افتاد - بر بساط بسیط بوقلمون و در اطراف اکناف ربع مسکون چون آب در همه اعضای میدوید و چون باد در همه تن می پرید * بیت *

نی نکتهٔ عشق را ادیبان دانند * نی علت شوق را طبیبان دانند
اندوه غریبي بکسی نتوان گفت * دردیست غریبي که غریبان دانند

چون چند روز همبرین منوال براند و از رفتن باز ماند - با خود میگفت - الهي ! دل نوش‌لب هیچ گواهي میدهد که من از سبب محبت او چه رنجها مشاهده میکنم - و از پی مودت او چه محنتهای معاینه می بینم ؟ یَا لَیْتَ شمهٔ بدانستی که از سبب او بر خود چه در تعب کشاده ام و از مملکت و سلطنت چگونه دور افتاده * شعر *

چند خواهي بود آخر بیخبر از حال ما
در جهان امروز بر کس این خبر پوشیده نیست

رسیدن عجب ملک در قصر نازمست و خبر یافتن نوش‌لب

اتفاقاً یکروز در اثناء آن گشت نمودن و دشت پیمودن دران صحرای جان گداز و بیداء دور دراز - عجب ملک قصری دید رفیع و خانهٔ یافت منیع پیشتر شد - وطنی دید شریف و مسکنی یافت لطیف - خانه که آفتاب روشن کن ایوان آن و بام که عطارد ترکش کش برج آن شاید * حلقهٔ

دلم افتاد در صدگونه کربت * نمیدانستم از روی تو غربت
بجای نوش بر من نیش آمد * مرا امروز غربت پیش آمد

آن روز از غایت مهجوری از انجا براند و آن شب از سآمت مخموری همانجا ماند * یَوْمَ اِرْتَاَنَ اَلرَّقُوْبَ وَ يَبْكِي بُكَاءَ يَعْقُوبَ خود آن شب شبی بود که روز قیامت درازي ازو آموختی و شب یلدا سیاهي ازو اندوختی * جهانی تاري و زمانی زنگاري - زاغی که قاعدهٔ قمري از او زار و خراب - و دودی که آتش آفتاب از او بی آب * * شعر *

دوده را دیدی که میزاید ز شمع
اینک آن دودی که از وی شمع زاد

حبشي که رومي از وی مي زاید - و زنگباري که در او صبح مي نماید - سیاهي که عباد سپید نامه مفتون او - و لیلی که ابن مقله مجنون او و دودهٔ که آفت چراغ پر نور آسمان اوست و سرمهٔ که بلای چشم روشن جهان او - دران شت آفتاب ربای وآبستن خورشید زای * * بیت *

اگر ز سرمه شود چشم روشن و صافي
چرا ز سرمهٔ شب گشت چشم گردون تار

عجب ملک همه شب چون مردم غرقاب و ماهي بی‌آب مي طپید و هزار گونه اشک ناروانی بر چهرهٔ زعفراني میدوانید * چون وقت صبح علم پر نور همسایهٔ مسیح در افق مشرق برسید - و فراش قدرت رطینهٔ خیمهٔ ظلام در هم کشید - شب را از سلک جواهر نجوم برانداخت - و مهرهٔ زرین در قلادهٔ مرصع آسمان در انداخت - روزی سپیدتر از نامهٔ عباد و روشن‌تر از ضمیر زهاد ظاهر گشت - تنها بی رفیق و همدم و یکتا بی انیس و محرم بیرون آمد - نه یاری که با او غم غربت گوید و نه مونسی که گرد کربت

لَا يَسْتَحْسِنُ تُفَّاحَ الْخُدُودِ وَ رُمَّانَ النُّهُودِ عَلَى أَغْصَانِ الْقُدُودِ * * بیت *
اندرین چاشني که این لب راست * الله الله کرا هـــوس نشـــود
با خود میگفت مگر صورت ماه و پروین است و یا خود نوش لب
همین است - و اگر نه امروز گلی ازین زیبا تر در گلذار روزگار که دیده است
و ملی ازین رعنا تر در شرابهٔ ادوار که چشیده - مَا هٰذَا بَشَراً إِنْ هٰذَا إِلَّا مَلَكٌ
كَرِيمٌ * چون زمانی بگذشت مُقَدَّرِ سِنَةٌ نَوْمٌ جل و علا نرگس دیدهٔ او را در
جویبار اجفان بشگفانید - و آن دلبر را از ان خواب بیدار گردانید -
عجب ملک را دید دامن انبساط فروهشته و بر گوشهٔ تخت نشسته بانگ
برو زد -که ای ز غم فرسوده و بر خیشتن نا بخشوده! توکیستي و از کجائي !
که گستاخ وار بدین تخت بر آمده ؟ آفتاب و ماهتاب بالای این خانه
نمیگذرد و صرصر نکبا گرد این آستانه نمي پرد *

وَ تَكْتُـــمُ فِيهِ الْعَاصِفَـــاتُ نُفُوسَـــهَا
فَلَوْ عَصَفَتْ بِالنَّبْتِ وَلَـــمْ يَتَـــأَوَّدِ

عجب ملک گفت من مردی ام که حوادث روزگار مرا بدین جا
افگنده است و خصمی لیل و نهار بدین روز نشانده - شخصی ام گذری
و مهمی در پیش دارم - این دم قدم خواهم نوشت و ازینجا در خواهم
گذشت - اما تو حال خود بگو که ماهي یا مشتري و آدمي یا پري؟
اینجا بی مونس و دلدار چگونه قرار کرده و بی انیس و غمخوار چه
شکل مسکین گذیده ؟ حال خور و خواب تو چیست و وجه معاش وانتعاش
تو چه ؟ زن آغاز کرد که - کرم آفریدگار مرا از برای رزق هر طرفی نمی دواند
و خوان سالار قدرت وجه چاشت و شام من بهمین خانه میرساند * مرا
مپرس که از کجائي و چه میخوري - مطبخی قدرت را گو که از کجا

درش از پارهٔ سیمین هلال بالا تر - و حصات رهش از جواهر نجوم رعنا تر *
منزلی که در ترتیب از فردوس اعلی حکایت میکرد - و خانهٔ که در نزهت
از بیت المعمور روایت مي آورد * * شعر *

بَنَى مِنْ جَوْهَرِ الْعَلْيَاءِ بَيْتًا * كَأَنَّ النَّيِّرَاتِ لَهُ عِمَادُ

عجب ملک درون دهلیز آن قصر خسروانه و خانهٔ بلند آستانه رفت - و حلقه
بر سندان زد- کسی جواب نگفت - هر چند پیشتر میشد کسی را نمیدید *
چون درون رفت - طاقی دید رفیع و صفهٔ نگریست وسیع - و درون طاق
تختی آراسته و جائی پیراسته - بالای آن تخت کسی خفته - و بچادر رخ
نهفته - جادوگر چشم بند خواب با او چشم بندي کرده - و نور بیداري که
نشان نهاد است ازو بربوده - شحنگان حواس معزول گشته - و مهندسان
تصرف از کار مانده - موکل نوم که از شوخي در دیده میرود او را بر بستر
راحت خوابانیده - و سرمست اکواس غفلت گردانیده * آری خواب یکی
از علامات راحت است و امارات استراحت * قال الله تعالی وَجَعَلْنَا نَوْمَكُمْ
سُبَاتًا * * بیت *

خواب را بنگر چه عزت داده اند * کز لطافت جای او در دیدهاست

عجب ملک بر سر بالین تخت رفت و آن چادر را از سر خفته دور کرد -
صورتی دید که دیدهٔ ادوار مثال آن روئی ندیده بود - و گوش روزگار شبه
آن مشکبوی نشنیده *

أَحْسَنُ مِنْ بَدْرِ الدُّجَى وَمِنْ شَمْسِ الضُّحَى وَمِنْ قَطْرِ النَّدَى وَمِنْ هُبُوبِ الصَّبَا
كَالْبَدْرِ مِنْ حَيْثُ الْتَفَتَّ رَأَيْتَهُ يَهْدِي إِلَى عَيْنَيْكَ نُورًا ثَاقِبًا

عجب ملک بر گوشهٔ آن تخت نشسته در صورت شیرین آن زن نظاره میکرد
و انگشت حسرت بدندان حیرت میگزید و در دل میگفت - مَنْ ذَا الَّذِي

عجب ملک چون این بشنید گفت - تو درین صحرای بی نور و بیدای از آدمي دور - بی رفیق و یار و بی انیس و غمخوار چه نسق بودن مي تواني و چه نمط روزگار مي گذراني ؟ زن آغاز کرد - سری را که عون عنایت الهی قرین او باشد غریب نتوان گفت - و دلی را که عنایت نا متناهي رفیق او بود تنها نتوان خواند * حُكِيَ عَنْ مُوسیٰ عَلَيهِ السـلام أنهٗ قـال في مناجـاته اَللّٰه انا الغريب و انا المريض و انا الفقير - فَاَوْحَی اللّٰه تَعَالَی اِلَی مُوسیٰ اَلْغَرِيْبُ مَنْ لَمْ يَكُنْ لَهُ مِثْلِي حَبِيْبٌ وَ اَلْمَرِيضُ مَنْ لَمْ يَكُنْ لَهُ مِثْلِي طَبِيبٌ وَ اَلْفَقِيْر مَنْ لَمْ يَكُنْ لَهُ مِثْلِي مُجِيبٌ * مصرع *

آنرا که تو هستـي چه کم از هستي او

چون عجب ملک دم صافي وقدم وافي بدید- آن زن را گفت - بایستي که احوال تو مرا معلوم شدی و افعال تو مرا مفهوم گشتی که تو کیستي و اینجا از برای چیستي؟ زن آغاز کرد- که ازین حدیث درگذر- قصه بیاري زبان تقریر نتوان کرد و بدستکاري قلم تحریر نتوان آورد - که فلک پر حسد اشهب حقد دوانیده است - و طالع نحس مرا بدین روز نشانده - زحل که مزارعهٔ قریهٔ هفتم است بدیدهٔ نحس در روی روزگار نگاشته * * بیت *

بکار هـرکه کیـوان گشـــت ناظـر

شـود الکـن که بـاشد بس منـــاظر

مشتری که حاکم محکمهٔ ششم است بی مخاصمت و گناه و بی بینه و گواه مرا محبوس بلا داشته و موقوف عنا گردانیده * * بیت *

مشتری گرچه هست قاضی چرخ * هیـچ دل زو بدهـــر راضي نیست

میدهي * حُكِيَ عَنْ رَجُلٍ اَنَّهُ سَأَلَ رَاهِبًا - مِنْ اَيْنَ تَأْكُلُ ؟ فَقَالَ لَيْسَ هَذَا لِعِلْمُ عِنْدِي وَلٰكِنْ سَلِ اَلْبَارِي مِنْ اَيْنَ يُطْعِمُنِي * * بیت *

انکس که بدینجای رسانید مـــرا * او رزق مرا نیـــز رسانـــد بر مـــن

عجب ملک گفت - هزار فرسنگ گرد بگرد این قصر بوی انساني نیست و نام‌آباداني نه - مگر بر تو مائدهٔ آسماني فرود مي آید و یا رزق تو از بنگاه آسمان مي‌بارد ؟ زن آغاز کرد - این چه سست اعتقادي است که در بطانهٔ تو متمکن گشته - اگر روی زمین در قبضه تصرف ایزدي نباشد و اقطاع ارضي از ملک بیزوال سرمدي خارج بود بر من مایدهٔ از بالا فرستد و رزق از آسمان بارد * اِنَّ رَجُلاً جَاءَ اِلَی حَاتِمِ الْاَصَمِّ - فَقَالَ مِنْ اَيْنَ تَأْكُلُ؟ قَالَ مِنْ خزانته - فقال الرجل يلقِي عليك الخبز من السماءِ - فقال إذا لم تكنِ الارض يُلقِى عَلَيَّ الخبزُ مِنَ السَّماءِ *

گفت ای جوان آن شنیدهٔ که وقتی از سالکان مسلک دیانت و مالکان مملکت صیانت از بصرهٔ قصد کوفه کرد - چون روز باستوا رسید و مَلِکِ مُلکِ نیم روز بزوال کشید زیر درختی بنشست - اتفاقا آن روز او کنجد خوردهٔ بود و دانه در ته دندان او ماندهٔ - ناگاه درون دهن بکشاد - مرغی از قوت دم آن دانه بربود * هاتفی آواز داد - که ای سالک مسلک طریقت و ای مالک مملکت شریعت باز گرد و بخانه رو که تو حمال رزق آن مرغ و قائد روزي آن جانور بودهٔ - ترا از برای رزق آن مرغ بیرون آوردهٔ بودم و جهت روزی آن جانور تا باینجا رسانیدهٔ * کرم بی غایت رزاق و نعم منعم علی الاطلاق مرغی را در جو هوا و صحن صحرا بی رزق نگذاشت - منکه بتشریف وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ مشرفم کجا بیرزق گذارد - و بکرم اُسْجُدُ مکرمم پی ضایع دارد - وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْاَرْضِ اِلَّا عَلَى اللهِ رِزْقُهَا *.

خانه بنام او بدان طرف میگذشت - نظر او بر من افتاد - دلش که خستهٔ ناوک بلا باد شیفته روی من شد - و جانش که محبوس کلبهٔ عنا باد بستهٔ موی من گشت - از هوا فرو جنبید و مرا بر گرفت - تا چشم برهم زني بدینجا رسانید و از مواد و منشا خودم دور افگند * مدت یکسال است که مرا بدینجا میدارد و قدم بیرون زدن نمیگذارد - روز و شب خوناب اشک مي بارم و هیچ از مادر و پدر خبر ندارم * * بیت *

چشم بد در کار شد از یکدگر ماندیم دور

خود چگویم تا چه نیکو روزگاری داشتم

عجب ملک چون حال نازمست بدید و قصهٔ عفریت بشنید با خود بلرزید و قصد خلستن کرد - قال هرمز ابن نوشیروان عادل اَلْهَرَبُ فِي وَقْتِهِ ظَفَرٌ * نازمست گفت - ای برادر کجا میروي؟ یکساعت زمام قیام بگذار و تشریف قعود ارزاني دار - که بعد از یکسال روی آدمي دیده ام و بوی انساني شمیده - و از موانست تو انسی در من ظاهر شده - قیل رُبَّ غَرِيبٍ خَيْرٌ مِنْ قَرِيبٍ و رُبَّ قَرِيبٍ شَرٌّ مِنْ رَقِيبٍ * عجب ملک گفت من مردی‌ام گذری و مهمی صعب در پیش و عزمی سخت در قبل دارم - نباید که عفریت در رسد و مرا درسرای خود بیند و هلاک کند - و هوسی که شربت مسموم غربت بسبب او خورده ام و مملکت و سلطنت در کار او کرده در دل بماند * نازمست گفت - خاطر جمع دار - که آن ملعون همي لحظه زمام حضر گذاشته است و انبان سفر برداشته - در آمدن او فرصتی عظیم است - زمانی بنشین تا صورت حال خود بنمایم و از موانست یکدگر بیاسایم * ای جوان تو باری آدمي مینمائي - اکنون احوال خود تقریر کن - وافعال خویش تصویر نمای - که از کجائي وتا کجا خواهي رفت - از چندین مکاید خلاص چگونه یافتي و از چندین شداید مناص چه شکل دیدي ؟ که

با همه کس همون کند خصمی * خصم خشنود کشت قاضي نیست
مریخ که تیغ زن فلک قلعهٔ پنجم است خنجر بلا از قرابهٔ عنا کشیده
است و زهرهٔ مرادات مرا صدجادریده * * بیت *

چشم گردون ندیده هیچ گهی * یک جگر خستهٔ نمونهٔ من
تیغ مریخ آتشی دارد * که نبسوزد مگر دور نهٔ من

آفتاب که روشن دل بام چهارم است صبح-وقتی روشنائي در زاویه مقاصد
ما بر نمیکند و هیچ بروزن بام بیت الاحزان ما سر نمي آرد * بیت *

هر خانه که تاریک کند تقدیرش * از پرتو آفتاب روشن نشود

و زهره که خنیاگر پردهٔ سیم است خود را مخمور شبانه ساخته است
و ساز طرب در گوشه انداخته * * بیت *

هم ساقي عیش من در آمد از پای
هم مطرب وقت من دف از دست انداخت

و عطارد که دبیر دیوان دوم است ترکان بلا و برات داران عنا بر من گماشته
و سال و ماه بکشتن من مثال میدهد - و گاه بیگاه بخون من پروانه
مي نویسد * * بیت *

نزد من از نامه کش آسمان * نامه تهدید رسد هر زمان

عجب ملک گفت تا شمهٔ از شمایل خود نگوئي معذور ندارم - زدني
اِیضَاحاً زَادَکَ اللهُ صَلَاحاً * زن آغاز کرد - بدانکه من دختر سپه سالار بحرین ام
و ما دو خواهریم - مرا نازمست و او را مست ناز نام است - وقتی با
دختری چند هم جنس و هم عهد و یک منزل و یک مهد در باغ نشاط
میگردیم و انجمن مي پیمودیم - عفریت که این قصر مقام اوست و این

عجب ملک قصهٔ جانگذار خود میگفت و غبار از دو چشم خوناب میرفت و قطرات حسرات میچکید * چون نازمست بکلي اصغا کرد و تمامي استماع نمود گفت - ای برادر - خاطر جمع دار و اندیشه را بر خود مگمار - اگرچه شداید دیدي المنت الله که بمقصود رسیدي * از صحن ضمیر تو گرد احزان خواهم رفت و ترا نشانی نوشلب خواهم گفت - که من و او مدتی مدید یکجا بوده ایم و عهدی بعید یکجا غنوده ایم - مرا همشیرهٔ ایست جاني و خواهر خواندهٔ ایست دو جهاني * * قطعه *

نشان دوست من دارم مرا پرس * اگر نیشاني محبوب خواهي
ترا آئینهٔ در دست افتاد * به بین گر صورت مطلوب خواهي

عجب ملک چون این نیشاني جان نواز در گوش کرد و این شربت خوش گوار نوش نمود - از غایت فرحت و نهایت بهجت در پائی نازمست افتاد و بیهوش گشت - بعد مرور زمانی بهوش آمد و گفت - ای خواهر تا من نام آن ماه روی شنیدهٔ ام و عشق آن مشکبوی گُزیدهٔ - جز تو هیچکس نگفت که نوش لب کیست و بیت الامان چیست * اکنون بزبان فصیح و بیان ملیح تقریر کن و تصویر فرمای که او کیست و کجاست ؟ و تو دیباچهٔ صورت او را کجا مطالعه کردهٔ و من هیئت او را چگونه مشاهده کنم ؟ * قطعه *

ازین مرهم که بر جانم نهادي * ببردي از دلم صد پارهٔ آتش
نشان دوست خوش دادي بگوهان * کجا بینم من آن مه را ازین پس

نازمست آغاز کرد - بدانکه چون خواهر خورد من مست ناز از کتم عدم در حیز وجود آمد و از تنگنای رحم مشیة عالم خاکي کرد - روزی مادر من از محض شفقت رخ بر رخ او مني نهاد و در بر گرفته شیر میداد -

هزار فرسنگ در حریم این شهر کسی روی آدمي ندیده است و در نواحي این قصر بوی انساني نشمیده * باد از مسافت بعد درین صحرای نمي پرد و ابر از بیم بی آبی بدین بیدای نمیگذرد *

بِلَادٌ يَضِلُّ النَّجْمُ فِيْهَا سَبِيْلَهُ

عجب ملک گفت - قصهٔ من چون گیسوی ماه رویان طویل و دراز است و چون طرهٔ مشکبویان با شیب و فراز - إِنَّ حَالِي أَغْرَبُ مِنَ الْعَنْقَاءِ وَأَعْجَبُ مِنْ نَظَرِ الزَّرْقَاءِ * مي ترسم که بگفتن سرگذشت خود مشغول گردم- روزگار وفا نکند و عمر فرصت ندهد - و آن قصه گفتن تمام آب دریا بغرابیل پیمودن و کوه قاف بسوزن سودن است * نازمست گفت - عاقبت تا شمهٔ نگوی معذور ندارم و دست اقتراح از دامن تو دور نکنم * * شعر *

عَلَيْكَ بِالصِّدْقِ وَلَوْ أَنَّهُ * أَحْرَقَكَ الصِّدْقُ بِنَارِ الْوَعِيدِ

عجب ملک نیز طنبورهٔ نطق ساز کرد و افسانهٔ خود آغاز نهاد - که من پسر بادشاه ترکستانم و محبوب را نوشلب نام است * یرقان عشق دیدهٔ وقت مرا زرد کرده است و خفقان شوق بطانهٔ حال مرا در اضطراب آورده * پس تمام حکایت نوش‌لب و ترک گرفتن ملک و بیرون آمدن با راسخ و گشتن کوه و دشت و غرق شدن کشتي و مشاهدهٔ نوایب و معاینهٔ غرایب همه تقریر کرد و گفت - مدت دو سال است تا عنان اقامت گذاشته ام و انبان مسافرت بر داشته - از هیچکس نشان بیت الامان نیافتم و حکایت نوش‌لب نشنیده ام * نه لیلی الیل فراق را مصباحی و نه شام اشتیاق را صباحی * تململ شوق کلبهٔ صبر مرا تاراج کرده است و تقلقل عشق خانهٔ عقل مرا خراب گردانیده * * بیت *

انهر طلبش گرد جهان میگردم * باشد که گهی بینم آن روی نکوش

داستان کشته شدن عفریت و بیرون آمدن عجب ملک و نازمست جانب ملک بحرین

القصه چون نازمست در مرصاد شهامت او گذری کرد و بر اطراف شجاعت او نظری افگند دانست که او مرد کارزار است و مبارز روزگار - گفت اکنو ترا زمانی اینجا اقامت باید کرد و ملازمت باید نمود تا وقت آمدن آن ملعون شود * چون زمانی بگذشت عفریت در رسید - عجب ملک را دید بال عدم مبالات گشاده و در صحن قصر ایستاده * عفریت چون او را بدید بانگ بر آورد که - تو کیستي و از کجائي و در ساحت مسکن من چرائي ؟ چون دیدهٔ عجب ملک بران ملعون افتاد صدای إِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَىٰ يَوْمِ الدِّينِ در داد * پس خود جلادت بر سر آورد و کمان از قربان بر کشید - کمانی که در لطافت با آبروی خوبان همسري میکرد - و در بلندي با قوس‌قزح برابری مي زد * و سختي قبضهٔ سختش قبضهٔ شیران شکسته و از زاغ گوشهای نسر طائر بربسته - بلندیش همه با آشیان شاهان حکایت میکرد - و سختیش همه از دلهای عروسان روایت مي‌آورد * چون نوبران نازنین همه عمر با ادبکان - و از فرط محبت همه دل اورا سوی خود کشان * عامل نه اما همه وقت در کشاکش - بخشی نه اما چاشني‌هاش خوش * پس چون ضیغم غران از جا بجست - و تیر در شست گرفت - تیری که در راستي با قد دلبران مي خجید و در لاغری از قامت بیدلان مي خزید و در سخت‌روئي همه اوج هوا مي نوشت - و در بلندپري از نسر طایر میگذشت - أَمْضَىٰ مِنَ ٱلْخَنَاجِرِ فِي ٱلْحَنَاجِرِ وَ أَنْفَذُ مِنَ ٱلْمَحَاجِرِ فِي ٱلْمَحَاجِرِ - گاه چون مسافران در گشت و گاه چون ماهي در شست - عاشق

ناگاه عورتی دید نورانی و با کسوت مسلمانی - چنانکه نور رویش ذره ذره در هوا میرفت - و بوی مویش تو بر تو صحرا میگرفت - آب طراوت در جوی او روان گشته و نور آفتاب در روی او متواری شده - اَلْطَفُ مِنْ بَهَارٍ وَ اَوْضَعُ مِنْ نَهَارٍ وَ آنَسُ مِنْ طَيْفِ الْخَيَالِ وَ أَعْذَبُ مِنَ الْمَاءِ الزُّلَالِ * شعر * كَالشَّمْسِ فِي كَبِدِ السَّمَاءِ وَ نُوْرُهَا * يَغْشَى الْبِلَادَ مَشَارِقًا وَ مَغَارِبَا

از بام فرود آمد - گوهر عِمُوا صَبَاحًا وَ أَنْعِمُوا اصْطِبَاحًا به سفت - و بر مادر من سلام گفت - پس زبان بصد گونه معذرت بکشاد و نوشلب را در بر گرفت و شیر داد * چون مادر من این حال بدید و آن مقال بشنید انگشت تحیر بدندان تعجب گرفت و گفت - ای خواهر تو کیستي و از کجائي که بس عورتی گزیده مینمائي؟ مِنْ أَيِّ الشُّعُوبِ نِجَارُكِ وَ فِي أَيِّ الشِّعَابِ وِجَارُكِ * آن زن آغاز کرد که " من ملکهٔ جینم زن مشهود شاه که بادشاه پریانست - و دارالملک مارا بیت الامان گویند * آن ساعت که آن دختر از تو بزاد و این گوهر از تو بیفتاد - مرا درین ملک مصلحتی متعرض شده و درین حدود مهمی پیش آمده - چون بر سر بالین خانهٔ تو رسیدم و بر بام آشیانهٔ تو پریدم - مرا نیز درد زه خاست - فروهشتم و هم پهلوی تو بنشستم * مرا نیز دختر تولد شد - ازین آشیانه بخانه بردم و او را نوش‌لب نام کردم - از سبب آنکه هر دو گوهر یک لحظه زاده شد - و این هر دو جوهر یک لمحه متولد گشت - رافت مادري برین مي گمارم و دختر ترا نیز دوست مي دارم * پس مادر من آغاز کرد - ای خواهر چون تو دختر مرا بفرزندی بر گزیدي فرمان ده تا دختر ترا بیارند تا من هم او را به بینم * ملکهٔ جن مهد نوشلب را بیاورد و مادر من او را به فرزندي قبول کرد * اکنون ای برادر احوال همچنین است " *

فَهِّهُوا مِنْ كَيْتَ وَ كَيْتَ وَ لَعَنُوا ذٰلِكَ ٱلْمَيِّتَ فَإِنَّ حَيٰوةَ ٱلْمَرْءِ بَعْدَ عَدُوِّهِ وَ إِنْ كَانَ يَوْمًا وَاحِدًا ٱلْكَثِيرُ- پس آغاز کرد که سعادت مساعدت کرد و بخت موافقت نمود * * نظم *

چه خوش روزیست ای فرخنده درویش
که کشته دشمن تو مرده در پیش
حسودی کور دل سرگشته بهتر
جهان بر دشمنان برگشته بهتر
اگر عمر وفائی برگزینی
تو از دشمن گهی نیکی نه بینی
کسی کو مر ترا در رنج خواهد
برنجان تا دل سخنش بکاهد
کسی کو مر ترا نبود تو هم بیش
مخواه او را و لیکن زو بیندیش
مشو ایمن ز دشمن تا توانی
مبادا دشمنان را خورد دانی
چه خوش روزیست بین ای دوست امروز
که بر دشمن شدم از بخت فیروز
زهی دولت زهی فرخنده کاری
عجب اقبال کرد امروز یاری
بیا خیزیم و ره در پیش گیریم
یکی دنبال کار خویش گیریم [1]

---

[1] In the text only یکی دنبال خریش.

نه اما بغایت نحیف - نخشبي نه اما نیک ضعیف * * بیت *

طرفه مرغیست تیــــر بس طرفه * جان نــدارد و لیــک پــــران است

نیز دران حالت با کمان دیدهٔ زه نهاده و علامات دهن کشاده - میگفت - ای منحني کهن زاد و ای کوزپشت کژ نهاد - پیراهن زرد توز در برگرفته مرا بچاشنیهای خوش فریفته - از غم موالات تو چنین ضعیف گشته‌ام و از تعب مصافات تو چنین نحیف شده - من از راستي خود بتو مي آویزم و تو از کژی مرا آواره میخواهي - و من با تو رخ راست مي‌منهم و تو مرا در تاب میکني - تیرگر از پی تو بر من در تعب کشاده است و گره بر گره من داغ نهاده - همه عمر چون عمال در کشاکش میداري و هرچند از تو بیرون مي‌شوم زه در حلقه کرده مي آري - بر من که یکی بندهٔ توام نظر رحمت نمي افکني - و هرسوی چون نیزه انداز پرتاب میکني - در قبضهٔ تصرف او بیچاره‌ام و در کشاکش سخت تو درمانده * بهرزه نیست که کمانگر زنجیر سخت در تو میکند و زه در حلق کرده مي آویزد و گاهی چون مجرمان در شکنجه میدارد و گاهی چون مفسدان در کنار میکشد * * قطعه *

آن چیست کمـــان ز حد بـــرون مي نالد

در وقت کشــش ز نیک و بد مي نالـــد

القصه عجب ملک مجرد انکه تیر از شست بکشاد - آن عفریت چون کوه آهن بر زمین افتاد - چنانکه از افتادن او کوه و هامون در لرزه آمد و سَهْل و جبل در زلزله - تیغ تیز از نیام بر کشید و سر او را که سر سران شیاطین بود برید * * شعر *

فَیمطِرُ یومَ اَلجُودِ مِنْ کَفِّهِ النَّـــدَی * وَیَقْطِرُ یومَ اَلبَاْسِ مِنْ سَیْفِهِ اَلدِّمَا

ذاز مست چون بدید زبان بمحمدت کشاد و بدست عجب ملک بوسهٔ داد

بر سر و بر دیده کنم جای تو　　بر نکنم فرق سر از پای تو

سرمهٔ خود خاک سرایت کنم　　وز سر خود کرسي پایت کنم

گو بزیم با تو بگویم که چرخ　　زندگیم با چه نمط کرد تلخ

بر من بیچاره چها کرد او　　سنگ کهی آن نکند بر سبوی

از غم و اندیشه بیمار گشت　　مدت یکسال چنین زار گشت

آتش اندیشه و غم برفروخت　　خرمن هستيّ مرا پاک سوخت

ابلق اقبال من افکند نعل　　چهره‌ام از خون جگر گشت لعل

آتش دل پردهٔ صبرم بسوخت　　بیلک غم جوشنِ جانم بدوخت

کس چه شناسد که چها دیده ام　　با تو چه گویم چه بلا دیده ام

جوی بلا از سر من در گذشت　　با که توانگفت چنین سرگذشت

گرچه در اندوه بماندم بسی　　در غم پیوسته نماند کسی

چرخ ز اندیشه جدائیم داد　　عاقبت از درد رهائیم داد

بخت فرو رفته برآید بلند　　بار دگر گر نرساند گزند

بخت مرا بخت ز خود مایه کرد　　چتر طرب بر سر ما سایه کرد

لشکر غم سوی دگر کرد عزم　　دوست ندارم کنم انکار بزم

بیخ غم از صحن جهان برکنم　　هر طرفی طبل سعادت زنم

بس کن ای طبع کجا تافتي　　مهره کجا بود کجا باختي

بر سر حرف آی و رها کن رقم　　بر تو ازان آب هنوز است نم

بس که دلم وحشت غم یافتست　　طبع ز اندوه محن تافتست

ورنه همان مهرهٔ خود سفتمی　　با تو بکلي غم خود گفتمی

چون نتوانم همه گویم تمام　　ختم کنم نامه کنون والسلام

بس نفرین بر رغبت امامت آن قصر کردند و خاک بر فرق استقامت آن شهر افگندند و هر دو راه بحرین گرفتند - چشمی بر سر سُهاد و دلی بر حرص وداد - مراحل و منازل می نوشتند و بر مشارب و مناهل میگذشتند * بعد از تشرب اکواس شداید بسیار و تجرع اقداح مکاید بیشمار آب مراد بمکیدند و در حدود بحرین رسیدند * قاصدی که در سرعت به ریاح پیشي کردی و با صرصر نکباء خویشي گزیدی حاصل کردند - آنرا نازمست بر پدر فرستاد و از آمدن خویش اعلام داد *

نامه نوشتن نازمست بسوئی پدر و خبر دادن خلاص خود از عفریت

* نظم *

اول این نامه بنام خدای — آنکه بود هر همه را رهنما
تاج ده خسرو گردون سریر — نور ده دیدهٔ بدر منیر
چشم کشای فلک کور دل — دل ده یک مشت چو ما آب و گل
نیل زن جامهٔ چرخ کبود — آب کن زهرهٔ دریا و رود
آنکه ز اندوه خلاصي دهد — وز غم ایام مناصي دهد
بند من اینکه ز کرم او کشود — اینکه دلم بستهٔ اندوه بود
گشت ز اندوه مناصي مرا — داد ز افضال خلاصي مرا
چشم عنایت بسوی من کشاد — از کف عفریت رهائیم داد
هدیهٔ این فضل چها آورم — سجدهٔ این شکر کجا آورم
گرچه فلک داشته بد بیکسم — باز بفزد تو کنون میرسم
وه چه کنم راه دراز است پیش — ورنه بپای تو نهم چشم خویش
دیده ز دیدار تو روشن کنم — منزلکی جان ز تو گلشن کنم

قاصد پاکیزه‌خبر زنده کرد نامهٔ تو بار دگر زنده کرد
پیش ز مردن غم جانم بخورد از دل پر درد برون درد برد
تقویتی شد تن غم خورده را زنده ز سر کرد دل مرده را
دولت من باز سراسر فزود دولت این شکر که آرد نمود
منتظرم دیده بره کرده باز زود بیا زود تغافل مساز
در دل من شمع طرب بر فروز بیش ازین زآتش اندوه مسوز
منتظر آنرا بغم خود مدار مرگ نکرد آنچه کند انتظار
دیدهٔ تاریک مرا نور ده روی تو در چشم من از نور به
آنچه که از هجر بما آمد است آن همه از حکم خدا آمد است
حکم خدا را که تواند فگند رحمت حق هست ترا سودمند
شکر کزان رنج رهائیم داد وز غم اندیشه جدائیم داد

حاصل الامر بعد از جست و جوی بیحد و تگ و پوئی بیعد - و مطالع شدت و مشاهدهٔ ضجرت - نازمست و عجب ملک در ملک بحرین رسیدند و مادر و پدر گوی طرب در ربودند و از دیدار نازمست شادي نمودند * بعد از فراغ مصافحه و اتمام معانقه پدر آغاز کرد - که مگر سایهٔ اعلام دولت دوباره افراشت که آن عفریت دست تعدي باز داشت - که تو ازان بلای عظیم خلاص گشتي و از چنان آفتی الیم مناص یافتي ؟ نازمست گفت - کرم بی نهایت ایزدي رفیق حال من گشت و نعم بی غایت سرمدي رقیب وقت من شد - و مرا از قید آن ملعون خلاصي داد و از قید آن مردود مناصي بخشید * و سبب رسیدن آن بادشاهزادهٔ ترکستان آن بود که او جنب من بهتر از جان و جوانیست و برادر خوانده هر دو جهانیست * سپه سالار بحرین گفت - بادشاه زاده ترکستان کیست و او آنجا چگونه رسیده که آن دشت هرگز بوی انسانی نشنیده است و هیچ آدمي در نواحي

جواب نامه فرستادن پدر نازمست بسوئي نازمست

* نظم *

دیدهٔ من باز بر آن ره ز چیست　هیچ ندانم که درین راه کیست
تحفه پیغام که خواهد رساند　نامه بغام تو که خواهد رساند
از سر صد نافه دریدند پوست　ورنه جهان از چه چنین مشکبوست
مرغ من امروز بمن میرسد　نامه بمن تا زکجا میرسد
هیچ ندانم زکجاست این پیام　باز مرا کرد معطر مشام
این چه گلست تا بچمن میرسد　دولت جاوید بمن میرسد
ای ز قدوم تو دل خسته شاد　از مدت امروز که داد است یاد
نیک خوش و نغز بما آمدي　راست بگو تا زکجا آمدي
نامهٔ تو کرد مرا نازمست　آمدهٔ تو مگر از نازمست
غایت ما را تو چه داري خبر　قصهٔ پر غصه فرو خوان دگر
از بر یار آمدهٔ حال کو　وز غم اندیشه چگونست او
اشک من امروز روان میرود　عمر عزیزش بچه سان میرود
بار دگر گر بروي سوئی او　از من شوریده مر او را بگو
ای دل من منزل غمهای تو　در سر جانم همه سودای تو
دیده براهست جگر در عذاب　سینهٔ من ریش و دلم چون کباب
یک نفس از فکر تو فارغ نیم　بی تو شب و روز همي می زیم
کی بود آن روز که آئي بمن　چهرهٔ دلخواه نمائي بمن
طاقت من طاق شد از بهر تو　چند خورم خون جگر بهر تو
چند توان راند بغم بارکي　مرده بدم از پس غمخوارگي

تُرْجِعُونَ نعت باهرهٔ او- سلطانی که یک ساعت عدل سلاطین برعبادت هفتاد ساله ترجیح نهاده عَدْلُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَبْعِينَ سَنَةً - ملکی که وجود ملوکان را بر اقطار امطار تفضیل داده سُلْطَانٌ بَاذِلٌ خَيْرٌ مِنْ مَطَرٍ وَابِلٍ - خود شهریاران کامل فضل و بختیاران شامل عدل را هیچ بیشه بهتر از بذل دلپذیر

ت و هیچ توشه خوشتر از عدل عالم گیر نه - قال علي ابن ابي‌طالب کرم الله وجهه قِوَامُ الدُّنْيَا بِخَمْسَةِ أَشْيَاءَ بِعَالِمٍ يَعْمَلُ بِعِلْمِهِ وَبِغَنِيٍّ لَا يَبْخَلُ بِمَالِهِ عَنْ حَقِّ اللّٰهِ وَبِفَقِيرٍ صَابِرٍ لَا يَبِيعُ آخِرَتَهُ بِدُنْيَاهُ وَبِجَاهِلٍ لَا يَسْتَكْبِرُ عَنِ التَّعَلُّمِ وَبِسُلْطَانٍ عَادِلٍ إِذَا أَرَدْتَ شَرِيفَ النَّاسِ كُلِّهِمْ فَانْظُرْ إِلَى مَلِكٍ فِي زِيِّ مِسْكِينٍ فَذَاكَ فِي طَلَبِ الدِّينِ رَغْبَتُهُ وَذَاكَ يُصْلِحُ الدُّنْيَا وَالدِّينَ *

هزار شکر که امروز سپهسالار أَجَلّ طَوِيلُ النِّجَادِ وَكَثِيرُ الرَّمَادِ بمآثر عدل آراسته و بمناقب بذل پیراسته - سعادت آن طبقه که غاشیهٔ اخلاص تو بر دوش دارند و دولت آن فرقه که حلقهٔ اختصاص تو در گوش میکنند - قال کعب لِكُلِّ زَمَانٍ مَلِكٌ إِذَا أَرَادَ اللّٰهُ بِقَوْمٍ خَيْرًا بَعَثَ فِيهِمْ مُتْرَفِيهِمْ * * بیت *

زهی سعـــادت جائی که تو ملک باشـــي

زهی لطـــافت قومی که تو در ایشـــاني

گفت - صاحب جاهی که هنوز ماه با جاه از عدم بوجود نیامده بود که خطبهٔ شاهي تو بر منبر جلال میخواندند - و شگفت بلند پایگاهی که هنوز آفتاب بلند پایگاه در حیز ظهور نیامده بود که سکهٔ شاهنشاهي تو در دارالضرب کمال می زدند *

آن نرسیده ؟ اگر آنجا رسیدن ممکن بودی من صد بار اعلام مسافرت بر افراشتمی و ترا چندین گاه آنجا نگذاشتمی - اما ضرورت مانع می‌شد و غیر امکان پای‌گیر میگشت * پس نارمست قصهٔ عجب ملک و عاشق شدن او بر نوش‌لب و بیرون آمدن از مملکت و گشتن کوه و دشت و غرق شدن کشتی و رسیدن بقصر عفریت و کشتن او همه تقریر کرد - و چون سپه سالار بحرین آن قصه نوایب و حکایت عجایب عجب ملک بشنید - گفت ترا غم آن مصلحت داشتنی و آن مهم از پیش او برداشتنی است - چون باز نوش‌لب اینجا آید باید که گرد رعونت از صحن ضمیر او به جاروب لابه بروبی و در مقصود عجب ملک بکوبی - باشد که شب تیرهٔ او را صباحی پدید آید و قفل بستهٔ او را مفتاحی حاصل گردد * * بیت *

فرو خان باز پیشش آنچه دیدی * مگر سنگین دلش نرمی پذیرد

پس سپه سالار در احضار عجب ملک مثال داد * عجب ملک لسانی مدیح و زبانی فصیح داشت چون در مجلس سپه سالار حاضر شد بزمین عبودیت بوسه داد و اساس فضل بنیاد نهاد *

قصه گفتن عجب ملک پیش تخت سپه سالار بحرین

حمد متواتر مر قادری را که هُوَ الَّذِي يَبْدَأُ الْخَلْقَ ثُمَّ يُعِيدُهُ صفت قدرت قاهرهٔ اوست - و مدح متقاطر مر قاهری را که وَلَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ

را که دبیر قضاء و قدر قلم فنون هنر بنام او شکسته است از آن ورطهٔ مهالک نجات داده و از ان دریای خون‌آشام بیرون آورده فرمود - تا او را بخانه برند * پس راسخ پرسید تو کیستی و از کجائی ؟ چندگاه است که درین اقلیم مقیم شده و با اهل این حریم ندیم گشتهٔ ؟ از بس که مدتی مدید و عهدی بعید درمیان گذشته بود - شداید زمانه گونهٔ عجب‌ملک گردانیده و مکاید حدثان هیئت او را مبدل کرده - راسخ او را نشناخت .
طول العهد منسي * عجب ملک پرسید تو کیستي و اینجا برای چیستي؟ راسخ گفت حکایت من دور دراز است وقصه من باشیب و فراز * مردی ام که تراکم امواج عنا مرا بدین روز نشانده - و صروف مخافات و محن وفنون آفات و فتن مرا بدین جاه رسانیده - و آن آنست که بادشاهزادهٔ ما بهوای دل گرفتار شد و بقید عشق مقید گشت - ترک ملک و مال خویش گرفت و راه دور و دراز پیش نهاد و من با او دران شداید موافقت نمودم - مدت دو سال با او بودم وقتی بکام دل نغنودم - رَافَقْتُهُ عَامَیْنِ أَجْرَدَیْنِ وَ کُنْتُ عَلَی أَنْ أَصْحَبُهُ مَا عِشْتُ فَأَبَی الدَّهْرُ الْمُشِتُّ * * بیت *

من در همه عمر خویش نگذاشتمی
لیکن چکنم همون چه[1] بگذاشت برفت

اتفاقا یکروز در کشتي بودیم بادی تند که از نزع اکبر نشان داشت بخاست و الواح کشتي را تخته تخته گردانیده جمله اسباب غرق شد و جمیع اقمشه ما برباد رفت سعادت علم مساعدت افراشته بود که مرا بر سر تخته داشته و شربت مسموم موت نچشانیده و مرا سلامت درین ملک رسانیده - اما نمیدانم که روزگار غدار و معامل لیل و نهار با بادشاهزاده چه

[1] *Hamūn chi*, in this manner.

مدح گفتن عجب ملک سپه سالار بحرین را

* نظم *

زهی صیدت ز گردون رفت بالا | کجا امروز چو تو شاه والا
جهانی عدل را جمشید دیگر | سمای بذل را خورشید دیگر
حسامت از مه و خورشید زیبد | غلامت قیصر و جمشید زیبد
شکوهی بذل تو بس دلفریب است | جهان از فر تو با فر و زیب است
ترا زیبد بسر سودای شاهي | که عالم را نکو عالم پناهي
حیاتت تا قیامت باد باقي | شراب آب حیات و خضر ساقي

حاصل الباب چون عجب ملک از انشاء مدایح و ایجاد محامد فارغ شد سپه‌سالار گفت - ای فرزند ترا بر من منت ابدیست که بواسطهٔ کفایت تو ما را چنین فتحی دیده و برابطهٔ شهامت تو فرزندی ما بما رسیده تو نیز اندیشه از خاطر بردار و این مملکت را از خود پندار * پس عجب ملک را - که عماد خانهٔ شهریاري بود - در خانهٔ که اِرَمَ ذَاتِ اَلْعِمَادِ توان خواند و قصری که لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي اَلْبِلَادِ توان گفت فرود آوردند و جمله آلات و علامات مجلس خانه برو فرستادند و بانعام عام و خاص مشرف گردانیدند * عجب ملک نیز دقیقهٔ از دقایق خدمت فرو نگذاشت * اتفاقاً یکروز با کوکب شهریاران و دبدبهٔ جهانداران عجب ملک در بازار میگذشت - راسع را دید پیاده و در بازار بحرین ستاده فَاغْرَوْرَقَتْ مُقْلَتَاهُ وَ اَحْمَرَّتْ وَجْنَتَاهُ - دست بدعاء برد و سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت - اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ وَلِيِّ اَلْمِنَّةِ - و کرم بی منت که منور شیشهٔ افلاک بمصابیح انوار - و نعم بی علت که مصور کاشانهٔ خاک بی قلم و پرکار - راسع

تـــرا در خوردن اندوه شد دیــــر * ز غم خوردن نگشتي هیچگه سیر
چه داداري بدین درها دریــدن * چه سر داري بدین غمها کشیـــدن
دل شــوریده را زیـــن کار بـــردار * تو میداني چها دیدي ازین کار
چه دشت و کوه پیمودي درین راه * نه دل در دست آوردي نه دلخواه
برون از وسع خود گشتي جهـــانی * نشانـــي یافتـــي از یار یانـــی
دلم از بهـــر تو در موج خون است * تو هم بر گو که احوال تو چون است
دلت با آنکـــه یکچنـدی بلا دید * کسی دیدي که او باری ترا دید
بیـــا از درج معني مهر بر کـــن * مرا از سرگذشت خود خبـــر کن
مرا تا از تو دور افگنـــد تقـــدیر * چها دیدي بکـــن آن جمله تقریر
چو گل بشگفتـــه باری میغمائي * مگـــر کار تـــرا آمـــد روائي
ز گردون یافتي مطلـــوب خود را * مگـــر در یافتی محبوب خود را
نخواهم بی تو من آزادي خـــود * مرا هم شاد کن از شادي خـــود
مبادا هیـــچ غم را سوی تـــو راه * ترا شادي و درد و غـــم ببـــد خواه

چون بنای مقال بدینجا رسانید و فحوای مکالمه بدین حد کشید عجب ملک طنطنهٔ نطق ساز کرد و سرگذشت خود آغاز نهاد و از رسیدن بقصر عفریت و کشتن او و یافتن خبر نوش لب از ناز مست و بیرون آوردن آن همه تقریر کرد * * بیت *

چون محرم خویش دید و حالي * از سرّ بطـــانه کـــرد خـــالـــي
نتـــوان بسر گـــذاف دُر سفت * اسرار به محـــرمان تـــوان گفت

پس راسم را بحضرت جهاندار و بخدمت سپه سالار برد و گفت - برادر خواندهٔ داشتم که از طبقهٔ تبّع او با من موافقت نموده - و از فرقهٔ خدم او با من موافقت کرده - شمع شبهای غربت من او بود - و تعویذ تنهائي و کربت من او - در اطراف گیتي بمصاحبت من گشتیها نموده و در اکناف عالم از

کرده و او را از امواج مهلک خلعت نجات پوشانیده و یا شربت ممات نوشانیده * * بیت *

معلوم نیست تا که کجا برد رخت خویش
در پس بماند یا قدمی چند رفت پیش

عجب ملک خوناب در دیده بگردانید - تَنَفَّسَ الصُّعَدَاءَ مِرَارًا وَ اَرسَلَ اَلدَّمعَ مِدْرَارًا گفت - ای رفیق موافق و ای شفیق مطابق من آن گم شدهٔ توام که بدین روز میگردم * راسخ نیز بشناخت و خود را در پای او انداخت و گفت * المنت لله اگرچه هرطرف دویدم باری ترا سلامت دیدم * او گفت از گردون مکار چها معاینه کردي و از روزگار ناسازوار چها مشاهده دیدي مَطِیّهٔ غربت چگونه میراني و در زمرهٔ سفر چگونه مي تواني *

* بیت *

کجـائي چون نی و اندر چـکاري
چگـونـه روز هجـران میشماري
درین بی یاري آخر یار تو کیست
درین اندوه غم غمخوار تو کیست
چگـونه میکشـي جـور زمانـه
زمانـه با تـو صلحـی کـرد یا نه
تو از بی مونس و بی هیچ دلـدار
چگـونه مي توانـي بود بی یار

* شعر *

هنوز این بودنت بی مونی تا کی * هنـوز این رفتنت هرسوی تا کی
هنوز این جان و دل بیمار تا چند * هنوز این دیدهات خونبار تا چند

* قطعه *

از انتظـــار یار مرا دیده شد سپید
چون من کجاست غرقهٔ غرقاب انتظار
در انتظـــار چند بداري مرا ز پیش
کز سر سکون گذشت مرا آب انتظـــار

نازمست گفت خاطر جمع دار و اندیشه را بر خود مگمار که فردا غرهٔ ماه است نوشلب با مادر خود بر عادت معهود و رسم مالوف اینجا خواهد آمد مي باید که پگاه در باغ که رشک بهشت باشد صومعه بگزیني و بر حالت خویش بنشیني - من نوش لب را بهانهٔ تماشای باغ و دیدن صحرای و راغ آنجا خواهم آورد * عجب ملک از بشارت جان افزاء و ازین اشارهٔ غم فرسا چون گل در تبسم و چون بلبل در ترنم آمد * آری توان دانست کسی که از عشق محبوبي و شوق مطلوبي سالها در عبرات نهفته باشد و شبها از قلق و اضطراب نخفته - چون ناگاه مبشّر سعادت و ملقّن کرامت بگوش او رساند که فردا روز وصل شما است - او را ازین کلمات چه فرحت حاصل شود و ازین نغمات چه بهجت واصل گردد ؟ * بیت *

از وعدهٔ وصل یار عاشق چون است * چون مرده که او دوباره جانی یابد

پس روز دیگر عجب ملک با راسخ ارغنون ساز در مقام اصل و موعود وصل رفت - و دران باغ که غیرت خلد بود بزمی مرتب کرد - و از همه جنس اسباب لهو گرد آورد و هر نوع آلات نشاط جمع کرد - و می که نسیم او چرخ را در مستي افگند و جامی که شعاع او خورشید را به پستي اندازد دایر گشت * خود شراب آفتابیست که مشرق او جام خورشید است و مغرب کام جمشید - آئینه‌ایست که نیک و بد را در جریدهٔ او معاینه توان کرد

مدتست من دشتها پیموده - ظن من آن بود که او غرق شده است و شربت موت چشیده و ضربت فوت کشیده - اما اکرام ربانی و انعام یزدانی او را ازان مهالک الیم خلاصي داده و ازان مسلک عظیم مناصي بخشیده - امروز او را بدیدم - بمشاهدهٔ او مفرح الحال شدم و بمطالع او فارغ البال گشتم * سپه سالار نیز از سر اکرام غالب و احسانِ جالب طاب فرمود - و درباب او هیچ دقیقهٔ از دقایق اکرام و درجهٔ از درجات انعام مهمل نگذاشت * آری شهریارانِ جهان دار و بختیارانِ کامگار را اکرام و احسان درجه ایست عظیم و امساک و بخل واقع الیم * قال النبي صلی الله علیه وسلم اَلْبَخِیلُ لَا یُسْعَدُ بِشَهَادَةٍ یعني بخیل هرگز سعادت شهادت نیابد زیرا که او در راه حق نان نمي تواند داد و جان بجانان ده چگونه خواهد داد - اَلْجُودُ بِالنَّفْسِ أَقْصَی غَایَاتِ الْجُودِ * قال رستم بن دستان کُلُّ شَيْءٍ اَلنَّفَقَةُ عَلَیْهِ مِنَ الْأَمْوَالِ إِلَّا الْحَرْبَ فَإِنَّ النَّفَقَةَ عَلَیْهَا مِنَ النُّفُوسِ * بزرجمهر را که عنوان نامهٔ بلاغت بود پرسیدند - کریم کیست و بخیل که ؟ گفت - اَلْبَخِیلُ مَنِ اسْتَوَی عِنْدَهُ الذَّهَبُ وَ سَائِرُ الْحَجَرِ وَ الْکَرِیمُ مَنِ اسْتَوَی عِنْدَهُ الذَّهَبُ وَ سَائِرُ الْحَجَرِ *

القصه عجب ملک و راسخ هر دو یکجا بودند و بموانست یکجا مي آسودند * چون چند روز بدین نوع بگذشت - عشق نوش لب سلسله هوس جنبانیدن گرفت - و شحنهٔ شوق رنجانیدن بنیاد نهاد - عجب ملک بر ناز مست آمد گفت - ای خواهر نمیداني که عشّاق از کسوت صبر مُعرّاست - و مشتاق از متاع سکون مُبرّا ؟ مرا ضبط از دست رفته است و آب از سر گذشته - آتش فراق خرمن صبر مرا بسوخت و سوزن اشتیاق دیدهٔ سکون مرا بر دوخت که اَلْاِنْتِظَارُ الْمَوْتُ الْأَحْمَرُ *

و نای در نظارهٔ آن مجلس چون ارم در همه تن چشم گشته میگفت :—

* بیت *

ای نای چو شخص ممتحن می نالی
پیوسته ز دست مرد و زن می نالی
با آنکه من از غم بزبان می نالم
اما تو بچشم به ز من می نالی

رسیدن نوش لب با مادر در ملک بحرین و بشنیدن حکایت عجب ملک و بدیدن یکدیگر

چو آن مرغ حکایت اینجا رسانید آغاز کرد که " ای معصوم شاه اکنون نیکو بشنو که روزگار بد ساز چه تعبیه عجایب خواهد انگیخت - و گردون دغاباز چه گرد نوایب خواهد بیخت " * چون غرهٔ ماه شد من با مادر خود بر قرار قدیم و قانون مستقیم در خانهٔ سپه سالار رفتیم و از رسیدن ناز مست هیچ علم نداشتم - چون دیدهٔ من بر نازمست افتاد گره اجزان از سینه بکشادم و در حال فراز او رفتم و او را در کنار گرفتم - بناء مکالمه و منادمه بنهادم و زبان بمعذرت بکشادم که - بر تقصیر اهمال حمل نکنی و بر تاخیر و امهال من تمسک نسازی - اگر از وصول ورود تو خبر داشتمی در حال بتو شتافتمی و سعادت ملاقات دریافتمی - که دلم در اثناء اللیل از مرارت فراق تو طپان می بود و جانم در اطرف النهار از حرارت خفقان اشتیاق نمی آسود * کی رسیدی - چگونه آمدی؟ از ان عفریت ملعون و دیو محزون چه نوع خلاص یافتی ؟ ناز مست گفت کرم کردکار رفیق حال من شد و نعم آفریدگار معین وقت من گشت - شخصی را بر سر من گماشت

و طیب یا خبیث چشندہ را درو مشاهده توان نمود - اَلرَّاحُ کَالرِّیحِ
إِنْ هَبَّتْ عَلَی الْعِطْرِ طَابَتْ وَ إِنْ مَرَّتْ عَلَی النَّجِسِ نَجُسَتْ * اگرچه می
از روی شرع دیباچهٔ صحیفهٔ جرایم گشته و عنوان نامهٔ گناه کبایر شده
است - قال الله تعالی إِنَّمَا الخَمرُ وَالمَیسِرُ وَ الانصَابُ وَ الأَزلَامُ رِجْسٌ مِن
عَمَلِ الشَّیطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ - اما حکما برین اند که دروی فواید
ابداني بسیار است و اغراض جسماني بیشمار - جوهریست که روی کهربای
را لعل بدخشاني کند و معجونیست که گونهٔ زعفراني را ارغواني کند -
و پیر خرف را همه قوای جواني دهد و ضعیف شیب را بصورت شباب
بدل گرداند - دل صفوبري را در گلعذار طرب بشگفاند - محن ایام را نَسْیًا
مَنْسِیًّا گرداند - بخیل را نعت سخاوت دهد - جبانرا صورت شجاعت بخشد -
و آئینه دل را از زنگار غم بزداید - و عقد لکنت را از السنهٔ کند برباید -
و آتش حرارت غریزیرا فروغ دهد - اختلاط نا معتدل را باعتدال آرد - خون
تیره را کسوت صفاء دهد - قوت هاضمه را زیادت کند - غذا را باطراف بدن
برد - و عروق را از فضلات ردیّه بشوید - صفراء خون آمیخته را دفع کند -
بلغم افسرده را تحلیل دهد - سقیم البدن را فربه گرداند - صحیح المزاج
را فرحت زیاده کند - شهوت کلبي و جوع بقري را ببرد - قولنج بادي
و بلغمي را بکشاید *

* بیت *

کجا ماند بمردم علت گر * رسد گه گه بکامش شاه دارو
نماند هیچ داروئی بباده * بهرزه نیست نامش "شاه دارو"

شرابی بدین لطافت روان شد و جامی بدین نضارت گردان گشت - اسباب
لذت مجتمع و اصوات ملاهي مرتفع *

* بیت *

از نالهٔ نای و بربط و چنگ و رباب * بیخوردن باده همدمان گشته خراب

بِأَضْعَفِ خَلْقِهِ فَبَعَثَ اللّٰهُ بَعُوضَةً جَاءَتْ وَدَخَلَتْ خَيَاشِيمَهُ وَأَكَلَتْ دِمَاغَهُ حَتَّى مَاتَ لَعنَةُ اللّٰهِ عَلَيْهِ - و سبب زوال ملك فرعون اين كه انه علا و تكبر وَادَّعَى الرُّبُوبِيَّةَ وَقَتَلَ أَوْلَادَ إِسْرَائِيلَ فَأَغْرَقَهُ اللّٰهُ تَعَالَى فِي الْبَحْرِ وَقَوْمَهُ *

* فرد *

مكن مرظلم را پيشه مزن بر پاى خود تيشه
كه ظلم اى دوست يک لحظه دوصد ملكى براندارد

هيچ سلطاني با مهابت . يزک اجل را بقوت و جلادت مانع نتواند بود و هيچ جبارى با شهامت . طايعۀ مرگ را بصلابت و صرامت دفع نتواند گشت - همه را آيت الموت خواندني و ازين منزل دنيا راندني است *

* فرد *

جان و دل عاقلان عالم ريش است
زان يک منزل كه نه جمله را درپيش است

رقبۀ كلّ مخلوقات اسير سلسلۀ موت شد و گردن جميع مكوّنات در پنجۀ فوت گشت * * شعر *

فَلَوْ كَانَ فِي الدُّنْيَا بَقَاءٌ لِسَاكِنٍ لَكَانَ رَسُولُ اللّٰهِ فِيهَا مُخَلَّدَا
وَمَا أَحَدٌ يَبْقَى مِنَ الْمَوْتِ سَالِمًا فَإِنَّ الْمَنَايَا قَدْ أَصَابَتْ مُحَمَّدَا

هيچ ربيع حيات بى خريف فوتى نيست و هيچ بهار عمر بيخزان موتى نه * قَالَ عَلِيُّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ كَرَّمَ اللّٰهُ وَجْهَهُ نَعِيمُ الدُّنْيَا نَعِيمٌ لَوْلَا أَنَّهُ عَدِيمٌ وَمُلْكُهَا مُلْكٌ لَوْلَا أَنَّهُ هُلْكٌ وَشَرَفُهَا شَرَفٌ لَوْلَا أَنَّهُ تَلَفٌ وَسُرُورُهَا سُرُورٌ لَوْلَا أَنَّهُ غُرُورٌ * * شعر *

كَثِيرُ حَيٰوةِ الْمَرْءِ مِثْلُ قَلِيلِهَا * يَزُولُ وَبَاقِي عَيْشِهِ مِثْلُ ذَاهِبٍ

که آن عفریت را از میان بر داشت * چون خبر کشتن عفریت شنیدم عجبی در درونهٔ من راه یافت و شگفتی در بطانهٔ من متمکن گشت - که گفتم - انسان بران عفریت که کوه صلابت بود چگونه قادر شود - و بغی نوع آدم دران دیو که جهان ضلالت بود چه نوع قاهر گردد ؟ و ناخنه با چشم سهیل چه زور تواند کرد و نی با ناخن آفتاب چه قوت تواند آورد ؟ او در صلابت و جلادت آیتی بود و در شهامت و مهابت غایتی * بیت *

کی تواند مور ماری را بر آوردن ز پای

کی تواند پشهٔ مر پیل را گردن شکست

ناز مست گفت - مگر تو از سرالموت کاٰنٌ بی‌خبری و از فحوای إِنَّكَ مَيِّتٌ وَ إِنَّهُم مَيِّتُونَ بی علمی * * شعر *

وَإِنَّ بَنِي الدُّنْيَا كَرَكْبٍ بِخَفِيفَةٍ * تُظَنُّ وُقُوفاً وَالزَّمَانُ بِهِمْ يَجْرِي

نمیدانی که تیر موت را هیچ جوشنی صلابت مانع نتوان شد و خنجر فوت را هیچ سپر مهابتی رافع نتواند گشت ؟ * شعر *

وَمَنْ هَابَ أَسْبَابَ الْمَنَايَا يَنَلْنَهُ * وَإِنْ يَرْقَ أَسْبَابَ السَّمَاءِ بِسُلَّمِ

چون اجل دست تغلب شکار بر جان بر آورد پشه نمرود را از پای در آورد * چون وقت مرگ آن بدبخت در رسید ضلالت و بغی آن عفریت موجب زوال او شد و طغیان و حقد ان ملعون سبب هلاک او گشت * قیل إِنَّ أَسْبَابَ زَوَالِ مُلْكِ مُلُوكِ الدُّنْيَا مِنْ أَوَّلِهَا إِلَى آخِرِهَا كُلِّهَا مِنَ الطُّغْيَانِ وَالْبَغْيِ حَتَّى تَقَلَّبَتِ الدَّوْلَةُ وَ زَالَتِ النِّعْمَةُ وَصَارَ مِنَ الَّذِينَ خَسِرُوا الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ ذَلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ سبب زوال ملک نمرود ابن کنعان این بود انه عَادَى الْخَلِيلَ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَ قَتَلَ أَوْلَادَ عَبْدِاللهِ فَأَهْلَكَهُ اللهُ

و گشتن اطراف عالم و غرق شدن کشتي و رسیدن بقصر عفریت و کشتن او همه تقریر کرد * * شعر *

طبیب دیر رسیدهٔ بسر بس از دیری
تمـــام قصهٔ بیمار پیش او بر خواند

چو من این حکایت دلسوز و قصهٔ جان دوز که از ضمن آن همه نسیم مصافات مي آید و از طی آن ریاح موالات مي زاید اصغا کردم و استماع نمودم با خود گفتم - کسی که از سبب ولا و محبت من ملک و مال خود برباد دادهٔ و از پی تولای مودت ما روی در اکناف گیتي نهادهٔ تا نرسیدن او از قاعدهٔ مروت خارج بود و نادیدن او از قانون فتوت بعید باشد - قَالَ أَبُو عَبْدِ ٱللّٰهِ وَزِيرُ ٱلْمَهْدِيِّ مَا سَقَطَ غُبَارُ مَرْكَبِي عَلَى أَحَدٍ إِلَّا وَجَبَ حَقُّهُ عَلَيَّ - شرایط محبت و مراسم مودت آنست که تشنگان بادیهٔ محبت را از شربت مشرب وفا ممتلي باید داشت و متعطشان کلبهٔ مودت را از زلال منهل رضا سیراب باید گردانید * * فرد *

آنکس که بجان و دل ترا دارد دوست
شرط است که تو نیز نداري دشمن

گفتم او را کجا توان دید و بدو کجا توان رسید ؟ گفت او را بر حکم اَلْمَحَبَّةُ خَفَقُ ٱلْفُؤَادِ إِذَا كَانَ ٱلْحَبِيبُ بِٱلْمِرْصَادِ مقرر شدهٔ است و مصور گشته که تو امروز اینجا خواهي آمد - و در فلان موضع دانهٔ عمل کشته است و منتظر ملاقات تو نشسته - مرا هم شوق لقای او غالب شدهٔ و هوس وفای او جالب گشته * پس من و نازمست و مستناز و عجب رود مطربه قصد آن باغ کردیم و روی بدان راغ آوردیم * خود ایام رسیدن بهار بود و هنگام شکفتن لاله زار - بساط خوشبوئی باغ در گونهٔ بدیع بود و عروس

گفتم ای خواهر راه اینست که تو می پوئي وصدق اینست که تو میگوئی * * شعر *

إِذَا قَالَتْ حَذَامِ فَصَدِّقُوهَا * فَإِنَّ ٱلْقَوْلَ مَا قَالَتْ حَذَامِ

اما آن شخص دران قصر و آن مرد دران شهر چگونه توانست رسید و وَرَد ورود او چگونه دمید - ما که بقوت جنّی اطراف عالم مي نورديم و اکناف گیتي میگردیم از دهشت دران صحرای پر بلا مَطیّه ارتحال نمیتوانیم دوانید- آدمي را آن جلادت کجا تا که رخت آنجا توان کشید و دور آن حدود مردود تواند رسید * نازمست از گریبان مقال سر بر زد و در تنور گرم گردهٔ بر زد و گفت - آن جوان را قائد محبت تو اینجا رسانیده و رایض مودت تو آنجا دوانیده * * شعر *

ترا خبر ز غمش نی که آنجوان غریب
چگویمت که چه سان مبتلای [1] توگشت است
چه میکني عجب از گشت او بروی زمین
چه دشت و کوه که او از برای تو گشته است [2]

چون من این سخن بشنیدم تعجب من یکی بده شد و تحیر من از یکی بهزار کشید * گفتم عجب حالي و طرفه مقالی ! او مرا چه داند و چه شناسد ؟ و چهرهٔ مرا از کجا دیده و نامم از کجا شنیده است ؟ او کیست و که خواهد بود ؟ مولد او از کجاست و منشاء او از چه جای ؟ پس نازمست شنیدن قصهٔ نوش لب از آن پیر [3] و بیرون آمدن از مملکت

1 In MS. مبتدای

2 In MS. چه دشت گوی که از برای

3 In MS. سپر

رعناتر نشنیده - وَجْهُهُ جَمِيلٌ وَ خَدُّهُ أَسِيلٌ وَ طَرْفُهُ كَحِيلٌ وَ قَدُّهُ جَلِيلٌ *

* شعر *

نُعْجٌ مُعَاجِرُهُ دُعْجٌ نَوَاظِرُهُ * حُمْرٌ غَفَائِرُهُ سُودٌ غَدَائِرُهُ

از مشاهدهٔ آن منظر بر طراوت و از مطالع ان مخبر بر لطافت دل مشتاق من در شبکهٔ الشَّوْقُ تَعَطُّشُ الْقُلُوبِ إِلَى لِقَاءِ الْمَحْبُوبِ در ماند - الفِرَارُ مِمَّا لَا يُطَاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِينَ بر خواندم مِصْقَلَه پر زور مودت درونهٔ مرا برد و دو مرغ بلند پرواز از محبت دانهٔ دل مرا ربود - قِيلَ الْمَحَبَّةُ طَائِرٌ لَا يَلْتَقِطُ إِلَّا حَبَّاتِ الْقُلُوبِ * * بیت *

ای عشق چه چیزي وچه مرغي آخر

جز دانهٔ دل ترا نباشد دانه

صد گونه آتش ضجرت از امعاء من سر بر زد و هزار نوع اندوه و محنت در احشاء ما خانه کرد *

لَيْلُ الْمُحِبِّ نَهَارٌ بِالسُّهَادِ * وَ نَهَارُهُ لَيْلٌ فِي السَّوَادِ

از غایت اضطراب زفرات من بدخمه ادوار رسیدن گرفت و از نهایت التهاب عبرات من بر الواح و جنات چکیدن گرفت * * شعر *

قِيلَ الْمُحِبُّ مَنْ تَصَعَّدُ زَفَرَاتُهُ وَ تَتَحَدَّرُ عَبَرَاتُهُ

مرا نزدیک شد که از تعطش و نزاع دم روح از بطانه بر آید و از تعفن و التیاع مطیهٔ روان از پای در آید * * بیت *

بودم جهان شادي غمهاش خورد مارا

غمهای او جهانی خود خورده یاد دارد

سلطان والا بر ولایت دل خیم بیقراري نصب کرد و شحنهٔ هوا حواس خمس

تازه روی مرغزار در حلهٔ ربیع - اَلرَّبِیعُ وَجهُ الزَّمَانِ وَالوَرْدُ خَدُّهُ وَالبَنَفسَجِ صُدغُهُ وَالنَّرجِسُ عَینُهُ وَالعَندَلِیبُ لِسَانُهُ * * شعر *

سُبْحَانَ اللّٰهِ یُحیِي الاَرضَ بَعدَ مَوتِهَا وَکَذٰلِکَ یُحیِي الخَلقَ یَومَ الحَشرِ

نقاش قدرت بر جامهٔ گلگون گلذار همه گلها کشیده بود و بسوزن خار بر چادر حریر مرغزار همه گلریزي کرده - سوسن چنان زبان‌ور شده که صبای معنبر از زبان او رها نمیشد و نرگس چنان شوخ چشم گشته که هوای معطر در چشم او درنمي آمد - کان عین النرجس عینا و ورقه ورقا - چون اطراف انجمن بگشتم و اکناف آن انجمن در نوشتم باغی دیدم از فردوس اعلی یادکاری و از خلد فوق نموداری - نرگس بدیده‌باني نشسته و سوسن بزبان گیري ستاده - سرو را راستکاري ازو حاصل و شاخ را گل بیزي درو واصل - آفتاب مطبخی آن آستانه وماه رنگریز آن خانه- نوروز مشاطهٔ آن روی و صبا خاکروب آنکوی - ابر سقای آن درگاه باد فراش آن بارگاه * * شعر *

از بوی خوش آن باغ چنان بود معطر
گوئي که دو صد طبلهٔ عطار کشادند

حاصل الامر چون درمیان باغ گذری کردم و از مشبکات شاخهای نظری افگندم بزمی دیدم خوش و مجلسی دلکش - طایر خرمي در پرواز و ارغنون بیغمي در ساز - خَیرُ المَجَالِسِ مَا کَانَ لِلعَینِ فِیهِ نَصِیبٌ وَالنَّفسِ مِنهُ نَصِیبٌ * ناگاه تراکم باد شاخهای اشجار بکشاد و دیدهٔ من بعجب ملک افتاد - روئی دیدم تازه و حسنی بی اندازه - قدی کشیده و خطی دمیده *

شعر *

فَلَو اَنَّهُ فِي عَهدِ یُوسُفَ قُطِّعَت * قُلُوبُ رِجَالٍ لَا اَکُفُّ نِسَاءِ

دیدهٔ محمود ادوار ایازی ازان زیباتر ندیده و گوش وامق روزگار عذرای ازان

تو در حلق من ریختي و این چه نشان بوالعجب بود که مرا دادي و این
چه ابواب تعب بود که بر من کشادي - که دلم خستهٔ ناوک مهر این جوان
شده و جانم بستهٔ دوال شوق این برنا گشته * * رباعي *

امروز منم زعشق صادق پیشه * عذرا صفتم و لیک وامق پیشه
معشوق بدم عاشق بیدل گشتم * معشوق چو من که دید عاشق پیشه

چون نتوانستم که زمام مهر او بگذارم و یکلحظه نظر از روی او بردارم گفتم -
تا هم نزدیک آن مجلس خیمه بر آورید و خرمگاهی نصب کنید * من با
عجب رو و مطربه درون آن سراپرده رفتم و دزدیده در جمال دوست
مي نگریستم و بهزار گونه اشک میگریستم * چون زماني بگذشت ناز
پهلوی عجب‌ملک رفت - بشارت ورود و مژدهٔ قدوم من بداد - گفت مبارک
باد - نوش‌لب رسیده است و درون خیمه نزول کرده * عجب‌ملک چون خبر
آمدن من بشنید نعره بزد و بیهوش شد * آری در فراق امید رسیدن و در
وصال بیم پریدن - پس فراقی که درو امید مواصلت باشد به از وصال که درو
بیم مفارقت بود * كَتَبَ بَعْضُ ٱلْكُتَّابِ إِلَى بَعْضِ ٱلْأَحْبَابِ جَزَى ٱللّٰهُ ٱلْفِرَاقَ
خَيْرًا فَإِنَّمَا هُوَ مَرَّةٌ وَعِبْرَةٌ * ثُمَّ اعْتِصَامٌ بِالتَّوَكُّلِ ثُمَّ تَأَمُّلٌ فَتَوَقُّعٌ وَ قَبَّحَ ٱللّٰهُ ٱلتَّلَاقِيَ
إِنَّمَا هُوَ مَسَرَّةُ لَحْظَةٍ وَ مَسَاءَةُ أَيَّامٍ وَ ٱبْتِهَاجُ سَاعَةٍ وَٱلتِّهَابُ أَعْوَامٍ * * شعر *

إِنِّـي لِأَيَّامِ ٱلْفِـرَاقِ لَشَاكِـرٌ * وَإِنْ ذَمَّ أَيَّامَ ٱلْفِـرَاقِ ٱلْمُفَارِقُ
وَلَوْلَا ٱلظَّمَا مَا ٱلَذَّ بِٱلْمَاءِ شَارِبٌ * وَلَوْلَا ٱلنَّوَى مَا فَازَ بِٱلْوَصْلِ عَاشِقُ

اصمعی گوید در بیابانی نرد غربت مي باختيم و اسپ کربت مي تاختیم -
شبانی دیدم بصد قلق و اضطراب مي نالید و جبین بر زمین عجز
و اضطرار مي مالید - گفتم بچه موجب درین حالي و بچه سبب چنین

مرا بغارت و یغما برد - با خود میگفتم این چه فتنه است که بخنجر بلا خون مرا ریخت و بدست عناد دو مردهٔ در من آویخت - عجب باشد که اگر ازین مهالک دست بعروهٔ صلاح توان آورد و ازین عقاب جانرا بساحل فلاح توان رسانید * * بیت *

از عشق همه وقت بلاها زاید * گر مرد کزین بادهٔ دهن آلاید

اگر چه صبر و عشق اجتماع ضدین است مع هذا بقدر امکان و طاقت علم سکون مي افراشتم مَنْ خَلَعَ النَّاسُ وَلَا يَجْزَعُ عِنْدَ الْمَصَائِبِ كَسَاهُ الأَجْرُ ثِيَابَ الثَّوَابِ - با ندازهٔ و استطاعه آیت صبر پیش میداشتم إِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ * * بیت *

از صبر توان رسید در کوی مراد * بیچارهٔ کسی که او دهد صبر بباد

حُكِيَ عَنْ بَعْضِ الْمَشَائِخِ أَنَّهُ قَالَ كُنْتُ بِمَكَّةَ فَرَأَيْتُ فَقِيرًا يَطُوفُ بِالْبَيْتِ وَفِي جَيْبِهِ رُقْعَةٌ نَظَرَ فِيهَا وَمَرَّ فَلَمَّا كَانَ مِنَ الْغَدِ رَجَعَ وَفَعَلَ مِثْلَ ذٰلِكَ فَتَرَقَّبْتُهُ أَيَّامًا وَهُوَ يَفْعَلُ مِثْلَهُ فَيَوْمًا مِنَ الأَيَّامِ طَافَ وَنَظَرَ إِلَى رُقْعَتِهِ سَاعَةً وَسَقَطَ مَيِّتًا فَقُمْتُ إِلَيْهِ وَأَخْرَجْتُ الرُّقْعَةَ مِنْ جَيْبِهِ فَإِذَا فِيهَا وَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ فَإِنَّكَ بِأَعْيُنِنَا نَفْسُ الْمُحِبِّ عَلَى الْمَرَى لَعَلَّ مُسْقِمَهَا يَوْمًا يُدَاوِيهَا - الغرض هرچند خواستم که خود را نشانهٔ تیر غم نه گردانم و به آب صبوري آتش قلق فرونشانم میسر نشد - گماشتهٔ شوق بر طلیعهٔ سکون غالب شد و مقدمهٔ عشق بر بنگاهٔ صبر غالب گشت * * بیت *

چون عشق درآید ز رهٔ دیدهٔ درون * از روزن دل برون رود صبر و سکون

بالضرورهٔ با ناز مست این سِرّ بکشادم و آن راز درمیان نهادم که - این چه گرد بلا بود که بر فرق احوال من بیبختي و این می چه خون بی‌محابا بود که

نگر این باغ نیست این خود بهشت است
که بس یکبارگي عنبر سرشت است
مگر بردند از دنیا همه غم
که عالم ذوق دیگر دارد این دم
مگر روی زمین شد آسمانی
که از بیداد نیست اینجا نشانی
مگر باد صبا فراش باغ است
که ما را بوی جانان در دماغست
دلم این بوی دلکش مي شناسد
خوش آمد خوش قوي خوش مي شناسد
چمن رنگ رخ دلدار دارد
جهان امروز بوی یار دارد
دل خسته ازین بو مي کشاید
به گل این بوی جانان میکشاید
کجائی ای گل گلزار یاری
بیا آخر کجائي در چه کاري
بیا خوش آمدي وقت تو خوش باد
عجب آمد ترا از دوستان یاد
سرم ماند است از حیرت بزانو
کدامي بادت آورد است این سو
شد از لطف تو آبادان خرابي
به ویراني هم افتد ماه تابي

مي نالي ؟ گفت عاشقم *گفتم اگر عاشقي چرا با دوست نباشي؟ گفت با دوستم و چون غنچه در پوستم *گفتم پس این اضطراب از سبب چیست وَ این التهاب از پی کیست ؟ گفت مُرَّیَا بَطَّالُ أَمَا عَلِمْتَ أَنَّ عَذَابَ الْقُرْبِ وَ الْمُرَافَقَةِ أَشَدُّ مِنَ الْبُعْدِ وَ الْمُفَارَقَةِ * * بیت *

در عالم قرب حیرت از بعد گذشت * نزدیکان را بیش بود حیرانی

بعد مرور زمانی چون دیدهٔ هوش باز کرد به ارغنون ساز گفت - مي باید که ارغنون حلق را ساز کني و سرودی از زبان من آغاز نمائي - ارغنون ساز نیز ساز حلق را ساز کرد و این سرود آغاز *

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان عجب ملک

* نظم *

نسیم یار مي آید ازین سو
مرا سرمست خواهد کرد این بو
چه بود است این که هوشم برد یکپی
چه جام است این که مستم کرد بی می
کدامي باغ را باشد چنین گل
کدامي جام را باشد چنین مل
مگر آهوی مسکین نافه بکشاد
وگرنه اینچنین بو از کجا داد
مگر هر سو سمن زار است امروز
که عالم را چنین بینم چو نوروز
مگر بدریده اند از نافها پوست
که هر سوئی چو زلف یار خوشبوست

فلک این طرزها بسیار داند
گهی راند یکی را گاه خواند
مرا تا آنکه یکچندی دوانید
بحمد الله بدین روزم رسانید
ز روی دوست عیدی دارم امروز
چنین خود عید کی باشد دل افروز
سعادت یار دولت پایدار است
خزان وقت را ابر بهار است
مرا امروز روز ارجمندیست
سر افگنده را وقت بلندیست
بیا ای یار یکدم یار من باش
بیک ساعت من غمخوار را باش
نقاب از روی چون خورشید بکشا
جمال بهتر از خورشید بنما
ترا وقت است با من عهد بستن
نه این ساعت پس پرده نشستن
برون آی از پس پرده خرامان
بکن کار من خسته بسامان
چه از دوری خود جانم خراشی
نه وقتست این که از من دور باشی
چو ماند از قول سازی ارغنون ساز
عجب رود از خوشی در داد آواز

نبود از بخت خود امید من این
که وقتی بینم آن رخسارهٔ رنگین
عجب از حال من آگاه گشتی
ز بیراهی بلی بر راه گشتی
کدامی بادت از حالم خبر کرد
که دردم در دل سختت اثر کرد
مگر ترسیدي ای مه از خدا تو
وگرنه خود کجا و ما کجا تو
زهی دولت که از ما یاد کردي
دل غمگین ما را شاد کردي
ز وصلت یافتم از خود رهائي
جدائي دادی از درد جدائي
کجا گنجم کنون چون غنچه در پوست
که خواهم دید اکنون طلعت دوست
چه زحمتها کشیدم بهرت از دهر
چسان یکچند گشتم شهر در شهر
چه کوه و دشت پیمودم بخواري
چسان یکچند کردم عجز و زاري
چه جوی خون که راندم از دو دیده
چها کردم شنیده ناشنیده
اگر حرفی ز رنج خود بگویم
تو گوئي من خود از پولاد رویم

درین غـــم دیدۀ مـــرد است گریان
وزین ره جان صـــدیقـــانست بـــریان
که زین سیـــلاب خـــود را بر کران برد
کرا دیدي که زین اندیشـــه جان بـــرد
چه جامه کاندرین غم چاک گشته است
چه سرها کاندرین ره خاک گشته است
هزاران تیـــغ جان بر کفـــدۀ اوست
سر مـــردان مـــرد افگنـــدۀ اوست
بسا سینـــه کزین اندیشـــه جوشیـــد
ازین خم در خوشي جامی که نوشید
کرا شانـــدنـــد بر تخـــت وصـــالي
کرا بر روی هست از وصـــل خالـــي
نـــه کار تســـت آن کار دلـــیـــران
کجـــا آیـــد ز روبـــه کار شـــیـــران
منـــه بیـــرون ز حد خویشتـــن گام
که درمانـــي تو خـــود روزی بنـــاکام
ترا این مهره سفتن مصلحت نیست
درین اندیشه خفتن مصلحت نیست
کسی کـــو مصلحـــت اندیش باشد
بصـــف زیـــرکان او پیـــش باشـــد
چو کـــردي ای دل بدخـــواه را شاد
کجا افتـــادي آخر این چه افتـــاد

بخوشگوئي همه دُرّ طرب سفت
حسینی ساز کرد و این غزل گفت

سرود گفتن عجب رود از زبان نوش لب

* نظم *

دلا آخر چنین غمگین چرائي
کجا شد آن همه زور آزمائي
بیک دیدن کسی دیوانه گشتست
و یا دیوانهٔ فرزانه گشتست
مشو یکبارگي از راه بیراه
چرا مي افگني ما را در افواه
بکردي بارها خمخانه خالي
چنین هرگز نگشتي لا ابالي
بیک جرعه چه شد سرمست گشتي
بزیر پای اندوه پست گشتي
مده سر رشتهٔ دانائي از دست
بیک شربت مشو دیوانهٔ مست
به بیصبري سیه شد روی صبرت
کجا شد قوت بازوی صبرت
بکن بر صبر کاری خود حواله
مزن بر سنگ بیصبري پیاله
تو خود را عاشق و بیدل چه سازي
که آخر عشقبازي نیست بازي

تبه در محنت گردون فتادم
که خواهد داد زین بیداد دادم
مرا با دوست از غم این قدر یافت
قضائی بود سرزد چون توان یافت
عجب رود این غزل گفت و بیاسود
بر آورد ارغنون ساز این نوا زود
زبانگ خوش بهشتی کرد خانه
بزد در پردهٔ راست این ترانه

رود گفتن ارغنون از زبان عجب ملک

مرا طالع بسعداست ای دل امروز
که گشتم بر وصال یار فیروز
بیا آخر جدائی شد جدائی
بشد نا آشنائی آشنائی
برفت آن کز فلک غمها کشیدم
[illegible] بامیدی رسیدم
یکایک بخت ناخوانده در آمد
فرو رفته امید من بر آمد
چو دولت مر یکی را رخ نماید
ز در اقبال نا خوانده در آید
بر آرد چشمهٔ شادیش جوشی
سعادت گرددش حلقه بگوشی ،

خود افتادي مرا هم در فگندي
چرا شاخ طرب از بیخ کندي
بسا سر کز پی دل رفت برباد
ز عالم نام دل یکباره گم باد
گنه دل کرد جانم در بلا ماند
به بین کین جان مسکینم کجا ماند
بیک دیدن کسی گردد چنین هم
مرا باری بخواهد کشت این غم
چه دیدي این چنین دیوانه گشتي
برای تیر غم نیشانه گشتي
شدم دیوانهٔ بیدل درین باغ
مگر جای سیه پوشانست این باغ
بیک دیدن برفت از دست من دل
علاج بیدلان کاریست مشکل
نمیدانم ازین خونخوارهٔ جیحون
چگونه جان توانم برد بیرون
کسی وقتی ز دست عشق جان برد
ازین سیلاب خود کی جان توان برد
ولی خوش داشتم بیصبر هوشی
چنان بستد که خود نشنید گوشی
چنین کس در کف بدخواه افتد
کسی را این چنین همراه افتد

روا داري كه من بر جوى آبى
بميرم تشنه با جانى كبابى
سرت گردم بر افگن پرده از پيش
ندارم طاقت فرقت ازين بيش
من از سوداى تو اى تازه رخسار
بگشتم گرد اين عالم چو پركار
چه باشد گر تو هم اى مايهٔ نور
برون آئي ز پرده اين قدر دور
به بخشي بر دل ديوانهٔ من
كني زان چهره روشن خانهٔ من
دو چشم تيره از تو نور يابد
شفاى اين تن رنجور يابد
چو گفتم پيش تو افسانهٔ خويش
به بخشا بر من ديوانهٔ خويش
برون آ فرد چون خورشيد پرنور
چه داري روزم از خور شد خود دور
مرا اكنون چنان كن حلقه در گوش
كه گردد اندهٔ ماضي فراموش
چنان در وصل خود كن ميهمانم
كه درد هجر را نابود دانم
مرا خوش داشتن چون ميتواني
بكني ناخوشيهاام چه شاني

گل دولت شگفت از شاخ بختش
فلک بوسه زند بر پای تختش
مراهم این زمان اقبال یار است
که از دلدار امید کنار است
دلم را از غم هجران فراغ است
که بوی وصل جانان در دماغست
بیا ای محرم اسرار جانم
شفا بخش روان تا توانم
ز روی همچو مه پرده بر افگن
یکی آواز در عالم برافگن
مرا بگذشت از حد آرزویت
چگونه بینم آن روی نکویت
و گر از پیش پرده نفگنی دور
مرا خود هست دیگ سینه تنّور
چه از شمشیر هجرم میخراشی
برون آ در پس پرده چه باشی
چو گل از غنچه بیرون آی خندان
به بین احوال درد دردمندان
چه می باشی نهان در پرده چون لعل
در آتش تن ز بی صبری مرا نعل
ترا در کشتنم کوشیدنی نیست
مپوشان روی کان پوشیدنی نیست

امیدم آنکه این دم یار آید
درخت وصل او در بار آید
ز سر بیرون برد سودای عاشق
زهی اندیشهٔ شبهای عاشق
چه خوش روزیست روز وصل یاران
چو ابری کو ببارد در بهاران
دو دلدار موافق روی بر روی
گهی بوسه بپا و گاه بر روی
گهی از غمزه دلها می رباینـد
گهی از خنده جانها می فزایند
گهی مشغول در بوس و کناری
گهی از بوسه بردادن شماری
چنین دولت کرا باشد کرا بود
چها گفتم ازینجا خود کجا بود
خوشان آن دل که دارد مهر یاری
که به از عشقبازی نیست کاری
دلا تاب غم هجران که دارد
همه خون خوردنست این جا که دارد
من اینک هم بیک شربت شدم مست
چو افسون خورده بینی رفته از دست
چو گل بودم بیکپای فتادم
چو می خورده همانجا سر نهادم

برون آی از پس پرده برون آی
مرا این انتظاری صعب ننمای
مرا یاری و جانی نازنینی
چه وقت آنست تا در گوشه شینی
رسید از پیش خود پرده بر آری
که نورت میکند خود پرده داری
سرت گردم سرت گردم مکن ناز
بیکدم از جمالی خویش بنواز
نگاری نوش لب معشوق طناز
چه خوش بشنید قول ارغنون ساز
نوائی ساز کرد از سوزش یار
بچنگی گفت کاین آواز بردار
چنان میگو که عاشق مست گردد
بزیر پای شوقم پست گردد
عجب رود از سر سودا بر آشفت
بآهنگ عراقی این غزل گفت

سرود گفتن عجب رود از زبان نوشلب

* نظم *

زهی وقتی و خرم روزگاری
که یاری بر خورد از وصل یاری
دلی پر حسرت و سینه پر از شوق
زهی ذوق و زهی ذوق و زهی ذوق

دلی بوده است آن هم دلربا برد
بدین صورت چگونه جان توان برد
دلم را پیش آمد کار دشوار
نمیدانم چه سازم حیله این کار
چه مهر است این که در دل خانه کرداست
مرا یکبارگي دیوانه کرد است
برونم کرده اند از کوی عبرم
چه شد آن قوت بازوی صبرم
شکیبائي چنان از دل رمیده است
تو گوئي هیچگه ما را ندیده است
بدان مي آردم عشق دل آرام
نیندیشم کنون از ننگ وز نام
برون آیم ازین پرده مستان
ببوسم پای او چون زیردستان
برو ای پرده در پیشم چه باشي
نمک سان بر سر ریشم چه باشي
مرا تا بود طاقت صبر کردم
ولی اکنون ز حد بگذشت دردم
ملامت گو کجا یابند این حال
که من بر روی بدنامي شدم خال
نباشد عشقبازي را سرانجام
کجا عشق و کجا ننگ و کجا نام
اگر شد ننگ و نامم جمله باد
چه غم دارد حیات عشق من باد

کجا دیدم من این آشوب جانم
که خواهد اوفتادن در زبانم
مرا زنجیر عشقت قید کرده است
پري را آدمي کی صید کرده است
بمعشوقي نبودي راضي ای دل
شدي عاشق زهی سودای مشکل
مرا ای جان آن آتش که افروخت
د بخت سودائی که آموخت
بزد زنبور چون بر جان من نیش
پشیماني ندارد سود ازین بیش
شکسته ساز خود در ساز آرم
دل رفته چگونه باز آرم
فغان من ز گردون بر گذشتست
مرا آب هوس از سر گذاشتست
نه روزی آنکه در کنجی نشینم
نه صبری آنکه روی او به بینم
نه دست آنکه جان سازم نثارش
نه وقت آنکه گیرم در کنارش
مرا این طرفه کاری پیش آمد
چگونه روزگاری پیش آمد
مرا باید که باشد یار در بر
نه دل در دست نی دلدار در بر

نیاز باز گشت - رویش زینت و زیب دیگر گرفته بود و از پرتو نور تجلي یافته - چون نظر صفو را برو افتاد از غایات سواد دیدهٔ او به بیاض کوري عوض شد - سر و ٱبْيَضَّتْ عَيْنَاهُ در شان او ظاهر گشت * موسی فرطهٔ افتراح در بر آورد و دست بدعا برداشت - در حال خورشید سعادت از مطلع اجابت بتافت - و دیدهٔ سپید او کحل بینائي یافت * چون بار دیگر موسی دگربست کور شد - فریاد بر آورد ای موسی یکبار دیگر بنای التماس را بنیاد نه و باز ادعیه را پرواز ده تا صفحهٔ رخسار تو مطالعه کنم و صحیفهٔ دیدار ترا معاینه بینم - خَبَّرُ صِلَاتِ ٱلْكَرِيمِ أَعْوَدُهَا * فرد *

ما را ز برای دیدنت باید جسم * گر دوست نه بیند بچه کار آید جسم

تا غایت چهل بار دیدار او میخواست و هر بار نور باصرهٔ او می کاست * در سویه موسی علیه السلام فرو خواندند - که ای سرمست خوش افداح سور مکالمه و ای سرمست انوس مسعسهٔ منظره - ابواب مصافات و موالات عجیب گشادي و بنیاد شگرف أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ در دادی - یک ملامت و معاندت که بتو رسید و یک غرامت لَنْ تَرَانِي که بتو رسید زمام مطیه أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ فرو گذاشتي و ندای سُبْحَانَكَ إِنِّي تُبْتُ إِلَيْكَ وَ أَنَا أَوَّلُ ٱلْمُؤْمِنِينَ برداشتي - شمع مودت این چراغ افرو و تحفه مودت و محبت این ضعیفه اموز - چهل بار است که مرغ بینائی او مي پرد و او هنوز تمنای دیدار مي یزد *

حاصل الامر بعد از مرور زماني چون عجب ملک بهوش آمد مرا دید - برنع خجالت پیش رخ فرو هسته و در گوشهٔ مجلس نشسته - فریاد برآورد که ای یار جاني و بهتر از جان و جواني هیچ میداني که از بی محبت تو چه مایه رنجها دیده ام - و از سبب مودت تو چه گستها نمودم -

بیرون آمدن نوش‌لب از پرده و نشستن در جمع عجب ملک

چون مغنیان عشق افزای و مطربان اندوه زدای این سرود حسب حال از مقال یکدیگر بگفتند - عشق اغراء کردن گرفت که خانهٔ صبر و سکون را برهم شکن و شوق پند دادن آغاز نهاد که آشیانهٔ نام و ننگ را برهم زن - قدم در راه ناکامي نه که راه محبت راه ناکامي است - و از ملامت مترس که اول مایهٔ عشق بدنامي است - فَاِنَّ الْعِشْقَ اَوَّلُهُ مَلَامٌ وَ اِنَّ الْخَمْرَ آخِرُهُ خُمَارٌ - چون اهتداد فراق و غوغای ازدیاد اشتیاق بنهایت انجامید - من از پس پرده برون آمدم و قصد مجلس کردم - چون تیر نظر عجب ملک بر سپر روی من افتاد چون عید تیر رسیده و مردم افیون خورده از پای در آمدم و بیهوش شدم - و از جای بشدم و مدهوش گشتم * من از فرط مصافات و شدت مراعات بدویدم و سر او را که سر سرن عشاق صادق بود بر زانوی خود نهادم - و بآستین وداد و دامن اتحاد گرد از رخسارهٔ او مي رفتم و بصد قلق میگفتم -" ای آماج تیر بلا و پرخاش ناوک عنا - این چه در تعب است که برخود کشادهٔ و این چه طریق مهلک است که قدم در او نهادهٔ ؟" چون چشم باز کرد مرا دید بال مطاوعت گشاده و برسروقت اوستاده * اَلْقِصَّةُ بِطُولِهَا - هر بار که دیده در من میگشاد چون مدهوشان در زمین مي افتاد - نه دست آنکه در سلسله هوشمندي آویزد - و نه صبر آنکه از دیدن من پرهیزد * آری اگرچه دل عشاق صادق و دیده طلاب مطـــابق را بآتش شداید بسوزند و بناوک مخاوف بدوزند - نه زلف مصافات از دست دل بگذارند و نه دیده از مشاهده دوست بردارند * موسی علیه السلام چون از محل مکالمه و منزل مناظره و زاویهٔ راز و معهد

* شعر *

وَ فِي النَّفسِ حَاجَاتٌ وَ فِيكَ فَطَانَةٌ
سُكُوتِي بَيَانٌ عِنْدَهَا وَ خِطَابُ

عجب ملک چون این کلمات فرو خواند و این نغمات بر زبان راند - مرا اگرچه قلق در کانون سینه مي افتاد و شحنهٔ عشق بیش از شوق او زحمت میداد - اما یزک بیخودي بر خود نمي گماشتم و زمام شهامت یکبارہ نمي گذاشتم - بقدر وسع کسوت سکون مي پوشیدم و باندازهٔ استطاعت در صبر میکوشیدم و حالی با عجب ملک میگفتم - که این چه ابواب محالات است که بر خود کشادهٔ - و این چه خیالات فاسد است که رخ بدو نهادهٔ ؟ انّي اَمْرَأَةٌ مِنْ اَكْرَمَ جُرْثُوْمَةٍ وَ اَطْهَرِ اَرُوْمَةٍ وَ اَشْرَفِ خُؤُلَةٍ وَ عُمُوْمَةٍ وَ مِيسَمي الصَّون وَ شِيمَتِي الهون وَ خُلُقِي نِعمَ العَون وَ بَيني وَ بَين جَارَاتِي بَون *

اَضلَلتَ حِلمَكَ فِي اَودِيَةِ الهَوى * وَ علَّقتَ هَمَّكَ عَلى اَبرَقِ الحِمى

توا با جنس خود دم مصافات باید زد و بانواع خود قدم موالات باید نهاد - اَلجِنْسُ مَعَ الجِنْسِ اَمْيَلُ * چون آدم عليه السلام را بر تخت رفيع وجود بنشاندند و نداء اِنِّي جَاعِلٌ فِي الاَرْضِ خَلِيفَةً در دادند - هرچند او را به معلمي ملايک و سجود ایشان و تماشاء مصنوعات عالم جبروت و نظارهٔ صوامع ملکوت میگردانیدند وحشت آدم کم نمیشد - چون از نفس امارهٔ او حوّا را بیافریدند و در کنار او نهادند آنوقت با جنس خود* آرام گرفت - وَ جَعَلْنَا مِنْهَا زوجها لِيَسْكُن اِلَيْهَا * هر که با یار ناموافق الفت گرفت جز

و در اکناف عالم چون ماه چه دشتها پیمودم ؟

بِأَيِّ بِلَادٍ لَمْ أُجَـرِّ رِدَائِي * بِأَيِّ مَكَانٍ لَمْ يُدِرْ بُكَائِي

اکنون چون بخت برگشته موافقت کرد و اقبال در گذشته مرافقت نمود - بعد از عناء اسفار و متاعبه اخطار و الهام الام و هموم همام و هدر حواس و مراس ارماس و حیرت موکد و حسرت موید و شداید بیحد و مکاید بیعد و مطالع سهوم و مشاهده سهور هموم و چون بیکدیگر رسیدیم- بیا تا این سعادت را سعادت بی عوض پنداریم و این دولت را دولت بی بدل انکاریم - قِيْلَ الْمُكْنَةُ زَوْرَةٌ طَيْفٍ وَ الْفُرْصَةُ مُزْنَةٌ صَيْفٍ قَالَ افراسیاب الْفُرْصَةُ تَمُرُّ مَرَّ السَّحَابِ * چندگاه که از اجل طمطم ساز فرصت است و از موت تفرقه بردار مهلت - چون آئینه روی در روی یکدیگر آریم - و در کار مودت چون شانه سر موئی فرو نگذاریم ‧ * مصرع *

تا کور شود هرانکه نتواند دید

قَالَ عَبْدُ اللهِ بْنُ مَسْعُودٍ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ الدُّنْيَا كُلُّهَا غُمُومٌ فَمَا كَانَ فِيهَا مِنْ سُرُورٍ فَهُوَ رِبْحٌ تَزَوَّدْ مِنَ الْأَيَّامِ خَيْرًا فَإِنَّهُ إِذَا مَا مَضَى يَوْمٌ فَلَيْسَ بِعَائِدٍ - احوال تحنن من بهتر میدانی و احوال تعطش من تو خوشتر میشناسی - با تو رموز خویش کشف کردن و پیش تو اسرار سینه کشادن تحصیل حاصل بود و اثبات ثابت * قَالَ عَبْدُ اللهِ بْنُ مُبَارَكٍ رَأَيْتُ غُلَامًا بِنَيْسَابُورَ جَالِسًا فِي حَانُوتِ سَيِّدِهِ وَ هُوَ يَرْتَعِدُ مِنَ الْبَرْدِ فَقُلْتُ يَا غُلَامُ لِمَ لَا تَسْأَلُ سَيِّدَكَ حَتَّى يَشْتَرِيَ لَكَ جُبَّةً تَسْتَعِينُ بِهَا عَلَى رَفْعِ الْبَرْدِ فَقَالَ الْغُلَامُ إِنَّ سَيِّدِي يُشَاهِدُ حَالِي وَ يَعْلَمُهَا فَلَا وَجْهَ لِلسُّؤَالِ *

مکالمه کردن عجب ملک ونوش لب با یکدیگر

* نظم *

چو عاشق دید روی یار خود را
بسامان یافت جمله کار خود را
بجانان گفت کای آرام جانم
فدای نام تو جان و روانم
لبت داروی درد دردمندان
غمت شادي جان ارجمندان
رخت گلبرگ گلذار لطافت
قدت سرو گلستان طراوت
سرت سرخوش ز حسنها جواني
لبت جوئی ز آب زندگاني
چه لطفت است این که کردي بر من امروز
خلاصم دادي از داغ جگر سوز
نهادي بر سرم تاج کرامت
رهائي دادي از دام ملامت
دلم با فوج فرحت همعنان شد
تنم در ملک شادي کامران شد
چنین روزی که ما داریم امروز
شدم بر لشکر اندوه فیروز
چرا باید تو از من مه جبیني
چنین یکبارگي در گوشه شیني

جزع حال نه بیند - هرکه با جنس مخالف خو کرد از هیچ دشواری آسان نیابد * * مصرع *

جان کندن از یار مخالف شدن است

من بحیل و خداع تو در شبکهٔ احتیال در نمي آیم و دامن عصمت خود بگرد ناحفاظي نیالایم - تو مقاصد و مرام خود از من مجوی و بیهوده در بادیهٔ لجاج مپوی قیل إِنَّ اللَّجَاجَ شُؤْمٌ وَ الْجُبْنَ لُومٌ وَ تَحْقِيقَ الظِّنَّةِ إِثْمٌ وَ اغْتِيَابَ الْبَرِيِّ ظُلْمٌ مَنْ رَامَ مَا يَعْجِزُ عَنْهُ طَوْقُهُ آضَ مَهْزُولَ الْمَطَايَا *

عجب ملک چون این کلمات مغموم در گوش کرد و این شربت مسموم نوش نمود با من آغاز کرد - ای دوست جاني هیچ میداني که من از سبب تو چه مشقت شاق دیده‌ام و در کدام موارد مهالک رسیده - عدت و شهامت بادشاهي همه در راه تو باخته‌ام و شوکت و صرامت شاهنشاهي همه برای تو گذاشته * * بیت *

این محنت پی تو ماندن آخر تاکی * این زحمت بی تو بودن آخر تا چند

چون تراکم کرم یزداني و توالي نعم آسماني بعد تغییر احوال و حلول اهوال و اکدار وافر و ارداء متواتر و مساورت اهلال و مصارمت جاه و جلال ترا بمن رسانید - چه وقت آنست که با من از تلطف و اکرام نپردازي و چه روز است که عمدا نرد مفارقت مي بازي ؟ امروز روزیست که عقود صعوبت فراق را انحلالی دهي - و جرح مقاسات اشتیاق را اندمالی بخشي - سرور ماضي چندین گاهه قضا کني - و مقاصد و مطالب چندین ساله روا گرداني - عَنْ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ كَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ أَنَّهُ قَالَ بَقِيَّةُ عُمْرِ الْمَرْءِ لَا قِيمَةَ لَهَا يُدْرِكُ بِهَا مَا فَاتَهُ وَ يُحْيِي بِهَا مَا أَفَاتَهُ وَ لَا تُضِعْ فُرْصَةَ السُّرُورِ وَمَا تَدْرِي يَوْمَ تَعِيشُ أَمْ لَا *

پاسخ دادن نوشلب مرعجب ملک را

نگار نوش لب سرو قصب پوش
چو کرد این گفتهٔ مدهوش در گوش
ز درج نطق مهرهٔ صمت بکشاد
بنای گفت را بنیاد بنهاد
بعاشق گفت خسرو کامران باد
ز مکروهات عالم در امان باد
فلک ترغاقی فوج سپاهت
جهان چون من مطیع بارگاهت
سر گردون گردان زیر پایت
سعادت کار فرمای سرایت
ترا سودای من در سر چه افتاد
ازین سودای بیحاصل مبر یاد
تو جنس دیگر و من جنس دیگر
بدینسان وصل کی گردد میسر
تو خود را بیهده در غم چه داری
نیاید از خلاف جنس یاری
که دید از غیر جنس خود وفائی
چه راحت کاه را از کهربائی
گرفتم آهن از اندہ بریزد
ز مقناطیس سنگی خود چه خیزد

پس از عمری چو دیدي آشنائي
تو در جائي نشیني من بجائي
بیا تا در کنارت گیرم ای دوست
کشم تنگت و ببر چون غنچه در پوست
توئي و من چمن خالي ز اغیار
همین میخواستم از بخت بیدار
بیا با یکدگر جامی بنوشیم
بکار خوشدلی صدره بکوشیم
درونم هست مجروح از جدائي
بده امروز آب مومیائي
زهی دولت که ما را وصلت امروز
رهائي داد از هجر جهان سوز
کجا ما و کجا تو بخت ما بین
بنات النعش را کرد است پروین
سعادت لطف خود در کار آورد
طبیبی بر سر بیمار آورد
ز رویت خانهٔ جان گشت روشن
چنین صلحی زمانه کرد با من
فرو مگذار همچون دردمندان
به بین احوال باری مستمندان
بیا حاجات من مسکین روا کن
ز وصل خویش دردم را دوا کن

پاسخ دادن عجب ملک مرنوشلب را

منظومه

ملک باری دگر گفت ای دلارام
ز بد خوئي چه تلخي ميكني كام
چراغ گفت و گو چندين ميفروز
كه مارا ميرود از كيسه امروز
چو روز وصل روزی شد بدين‌سان
بگفت و گو چه ضايع ميكني آن
مكن با من حساب عصمت خويش
كه هستي هرچه خواهي گفت زان بيش
ولی اين هم به بين كز مهرت ای ماه
چها بر من رسيد است گاه و بيگاه
چه خونها خورده‌ام در كوه و در دشت
چه سان در گرد عالم كرده‌ام گشت
مرا عشق تو در روزي رساند است
كه از ناموس من بوئی نماند است
منه بر دل تو داغ سينه سوزی
مرا هم نام نيكي بود روزی
مرا سودای تو بيچاره كرده است
چنين از خانمان آواره كرده است
همه درها به بيدادي كشاده است
متاع شاهيم بر باد داده است

دل خود را ز غم بیهوده باز آر
ترا با من نیاید راست این کار

طلب میکن ز جنس خود حریفی
چه شوئی در خون ضعیفی

مپز سودای وصلم راه خود گیر
تو در ملک وصالم کی شوي میر

اگر عمری بامیدم نشیندی
ز شاخ وصل من برگي نچیني

مگو با من حدیث خویش مگذر
نگیرد آتش اندر هیزم تر

چه انگیزي تو از کوی بلا گرد
نگو بد هیچ عاقل آهني سرد

همیشه ابلق حزمم بزین است
بیامیزد زهی عصمت که اینست

درخت عصمتم نخل بلند است
نه وقتی کس ازو برگی نکند است

محالست این که کس از دور ایام
ز شهد وصل من شیرین کند کام

منم فارغ ز هر گفت و شنیدی
ندیده قفل من هرگز کلیدی

بدین دعوای پاکم گر بخواهي
در و دیوار هم بدهد گواهی

پاسخ دادن نوشلب مرعجب ملک را

منظومه

زبان بگشاد باز آن سرو گلرخ
بعاشق روی کرد و داد پاسخ
که ای سرمست جام تو نیاری
تو بازي میکني با عشق بازي
مرا با تو سر سودا نباشد
پري با آدمي یکجا نباشد
نماند است از وفا بوئی بمردم
میان مردمان شد مردمي کم
ز عالم هرکرا بیش آزمائي
نه بیني اندرو جز بیوفائي
وفا امروز گوئي کیمیا شد
وگرنه هم بیکباره کجا شد
چگونه دل توان در آدمي داد
که بس بد عهد باشد آدمي زاد
کسی را بد عهد تر از آدمي نیست
جفای آدمي را خود کمي نیست
چنین دانم نبد وقتی وفائی
وگرنه عاقبت ماندی بجائی
چه میخواهي مرا زین خوش زباني
ز بد نامي بطشت خون نشاني

درین منگر که من نیکو وجودم
که روزی بوده‌ام چیزیکه بودم
اگرچه این زمان خود خاک راهم
جهان بود است روزی در پناهم
بشد عمرم که چشم بخت خفته است
مرا این گل ز گلذارت شگفته است
غمت ما را کجا دلشاد دارد
که او صد کشته چون من یاد دارد
هوای عشق این طرفه هوایست
برای بردن جانها بلایست
کسي کو گشت مجروح جدائي
نیاید از جراحت مومیائي
بیا ای یار با من یاري کن
غم جانم به بین غمخواري کن
شدم در زیر پای شوق تو مست
کنون وقتیست گر گیري مرا دست
مرا جاني و یار دلپذیري
که گیرد دست گر دستم نگیري
ز پا افتاده‌ام ای یار مگذار
فرو افتاده‌ام از لطف بردار
ز من پنهان مکن آن روی خود را
چو روی خویش کن آن روی خود را
بدي بگذار نیکي پیشه میکن
یکی از روز من اندیشه میکن

پاسخ دادن عجب ملک مرنوشلب را

چو دید آشفته کار یار بدخوی | ندارد از گلستان وفا بوی
به لابه گفت کای سرو سمن رخ | مرا دیده بدیدار تو فرخ
دلم را خانه در کوی تو بادا | دو چشمم روشن از روی تو بادا
بشمشیر جفا خونم چه ریزي | چرا با من چو گردون مي ستیزي
بخون بیدلی سرگشته از چیست | مرا خود مرگ بهتر از چنین زیست
چه میداري چنینم زار و غمناک | غریبی کشته گیر و کرده در خاک
خیالت هردم آتش مي فروزد | غریبان را کسی چندین نسوزد
چه سنگین دل کني تو ای دل آرام | نمیگردي دمی از توسنی رام
دلم گر درج درد خود کشاید | ز سنگ سخت صد ناله برآید
نمیدانم چه دلداري که یکدم | دلت وقتی نمیسوزد برین غم
دلم را تیر محنت میخراشد | مرا تو بیوفا خواني چه باشد
ترا گر رنج من معلوم گردد | دلت گر سنگ باشد موم گردد
نه خود زین گونه خواري بود ما را | که روزی روزگار بود مارا
بدینسان خسته و زار تو گشتم | چنین بیکاره از کار تو گشتم
فرو خوان قصهٔ غم حرف حرفم | ایازي کن که محمودي شگرفم
مرا هر لحظه دردی مینمائي | وفا را باش تا کی بیوفائي
چه انگشت جفا جوئی فروزي | منم خود سوخته دیگر چه سوزي
مرا عشق تو در روزی رساند است | میان مرگ و من موئی نماند است
اگر صد بار خون من بریزي | ازین بهتر که با من مي ستیزي
چو عیدی دارم از روی تو این دم | چه باید داشتن بیهوده در غم
مکن ضایع نگارا اینچنین روز | که خونها خورده‌ام از بهر این روز

میان نیک و بد افسانه سازی
برای تیر غم نیشانه سازی
نه آن مرغم که تو از خامکاری
بافسونی مرا در دام آری
نه من طفلم ز یک شربت شوم مست
بدسازی باز آیم من ترا دست
دلت بیهوده با خود می ستیزد
ز من مقصود تو هرگز نه خیزد
برو شاخی بگیر ار عقل داری
که از وی میوهٔ در دست آری
میفگن دانه جائی کز خرابی
تو وجه تخم هم زانجا نیابی
چهی خود را چه باید کند باری
که وقت تشنگی ناید بکاری
طبیبی را ببباید رنج خود گفت
که داند مهرهٔ داروی تو سفت
درین چیزی سر من در نیاید
ز من کار تو هرگز بر نیاید
مده خود را بدست وسوسه بیش
یکی سر در گریبان کن بیندیش
ز درد خویشتن با من چه نالی
تو با درد و من از داروت خالی

شهوت بر خود مسدود داري- که فعل زنا در جميع مذاهب فعلی است نا محمود و در کل مراسم امریست نا مسعود» - قال الله تعالی وَلَا تَقْرَبُوا الزِّنَا اِنَّهُ کَانَ فَاحِشَةً وَ سَاءَ سَبِيْلاً * * بيت *

گرد شهوت بگو کجا گردد * آنکه او از خرد نشان دارد

ای بسا آرزوی يکساعت * که همه عمر را زيان دارد

عجب ملک آغاز کرد - ای گلگونهٔ روی دلربائي و ای گلبن شاخ آشنائي اين چه سست عهد يست که در درونهٔ تو جای کرده و اين چه بد اعتقاديست که در بطانهٔ تو متمکن گشته - عشق از غرض مبر است و شوق از عوض معرا- نقش پرستي پيشهٔ طفلان است نه فعل سالکان مسلک حقيقت و هوا و هوس شيوهٔ کودکانست نه کار مالکان مملکت طريقة - اَلَا اِنَّ تَمَامَ الشَّقْوَتِ اَنْ تَجْعَلَ اَسِيْرَ الشَّهْوَتِ * * بيت *

نقش پرستي چه بمادر خور است * ما دگر و مذهب ما ديگر است -

عن علی ابن ابي طالب کرم الله وجه اَنَّهُ قَالَ عَبْدُ الشَّهْوَتِ اَذَلُّ مِنْ عَبْدِ الرِّقِّ - عشاق صادق را با شهوات نفساني چه مرافقت است و طلاب مطابق را با بزغات شيطاني چه مواصلت - قِيْلَ رُبَّ شَهْوَةِ سَاعَةٍ وَ رَثَّتْ حُزْنًا طَوِيْلاً * * بيت *

با غرض کار ندارد دل عاشق پيشه

عشق بازي دگر و نفس پرستي دگر است

هر سری که سرخوش شرابخانهٔ لذت ابدي شد او را از غوامض شوق چه علم و هر دلی که سرمست خمخانهٔ شهوت گشت او را از حلاوت عشق چه خبر - عَنْ بِشْرِ الْحَافِيْ اَنَّهُ قَالَ لَا تَجِدُ حَلَاوَتَ الطَّاعَةِ حَتَّى تَجْعَلَ

عهد بستن نوشلب با عجب ملک و نمودن نوشلب خود را

حاصل الباب چون مکالمه و منادمهٔ ما بدین غایت رسید و مناظره و محاضره ما بدین نهایت کشید مرا عنان سلامت و شهامت از دست برفت و زمام قوت و کدّت از کف بشد - آتش هواء دل احشاء مرا سوختن آغاز کرد و ناوک ولاء جان امعاء مرا دوختن بنیاد نهاد - صبح شکیبائي من بشام بیصبري بدل شد و بیاض هوشمندي بسواد بیهوشي عوض گشت - صرصر تند خیز عشق درخت عصمت مرا از بیخ بر کند و نکباء قیامت انگیز شوق نهال زهادت مرا از بن بر انداخت - هرچند که کوشید شکیبائی و زهد در عالم عشق ذرهٔ سود نداشت - ضرورتاً با عجب ملک آغاز کردم که " ای مهب نسیم آشنائي و ای مصقلهٔ آئینه اندوه زدائي بتعلیم عقل بدعت سوز و تفهیم خرد مصلحت آموز هرچند کوشیدم که شگوفهٔ ضمایر شوق من شگفته نگردد و خبایاء عشق من مستور ماند عاقبت اشک ناروانی راز من بر روی آب آورد و چهرهٔ زعفراني ستر من در صحرا نهاد * شعر *

مَنْ اَنِسَ مَعَ غَیْرِهِ کَیْفَ حَالُهُ * وَ مَنْ سِرُّهُ فِيْ حَقْبَةٍ کَیْفَ تَکْتُمُ

اگرچه من از جنس تو نه اما تقدیر یزداني و تدبیر آسماني چنان اقتضاء میکند که میان ما و تو اختلاطی وامتزاجی حاصل خواهد شد- لله تعالی مَلَکٌ یَشْتَوْقُ اَلْاَهْلِ اِلَی اَلْاَهْلِ * من بیک شرط نزدیک تو ایم و بیک عهد چهرهٔ مراد بتو نمایم و آن آنست - که دامن عصمت مرا بگرد سفاح نیالائي وآئینهٔ طهارت مرا بمصقلهٔ حرام نزدائي و تا بر طریق مناکحه قاهر نشوي دیو نفسي اماره را بر خود نگماري و تا بر سبیل حل قادر نشوي ابواب

اَلَّا اَلعَالِمُونَ وَ اَلعَابِدُونَ کُلُّهم مَوْتی اِلَّا اَلمُخْلِصُونَ وَ اَلمُخْلِصُونَ عَلٰی خَطَرٍ عَظِیمٍ - مرا قوت معرفت محبت ابدي نیست وطاقت مشقت مودت سرمدي نه - بار ظلومي براي مشقت احوال که بفدد و داغ جهولي بر ناصیهٔ وقت خود که نهد - در تنگ رهٔ محبت از ازل تا ابد که دود و در عهد امانتی که امناء سموات نشد که شود * بیت *

در کوی محبتش چه سازم منزل * خود را بستم بدست غم نتوان داد

سبزه پوشان خانقاه بالا و صومعه داران عالم والا ازین حال در تحیر و ازین مقال در تفکر در سر شان فرو میخواندند شما چه دانید که ما را بآن یکمشت خاک چه رازها ست و یکمشت خاک را با من چه نیازها اِنِّي اَعلَمُ مَا لَا تَعلَمُونَ * بیت *

عشقیست که از ازل مرا در سر بود * کاریست مرا که تا ابد در پیش است

حاصل الامرچون قبضهٔ خاک برداشتند میان مکه و طایف بداشتند - از تابش آفتاب نظر قدرت آن خاک پاک شد و آن گل دل گشت - از صبوحي چهل صباح سرمست محبت ابدي گشت و خوشوقت مودهٔ سرمدي شد در سرش فرو میخواندندي - چه بود که از ما میگریختي و امروز چیست که بستم مي آویزي - گفت آری دی از آن مي گریختم که تا امروز بدین سیرت بیاویزم * ای عجب ملک من نیز از مودت تو در همه اجزاء از آن میگریختم تا امروز در سلسلهٔ محبت بهمه اعضاء بیاویزم *

* بیت *

بیچاره دل بی سر و سامان مرا * از هر چه بترسید همان پیش آمد

الغرض بعد از کمال مصافحه و اتمام معانقه ساقي بر پای خاست و مجلس از آنچه بود بهتر بیاراست *

بَیْنَکَ وَبَیْنَ اَلشَّهَوَاتِ حَائِطاً مِنْ حَدِیْدٍ * * بیت *

تو از سر شهوتی که داري بر خیز
تا بنشیند هزار عاشق پیشت

پس عجب ملک سوگند بر زبان راند و عهد درمیان آورد که تا شاخ حل ما بار نیارد ثمرهٔ تمتع تو بر من حرام است و خنجر امتزاج و انبساط در نیام * چون این عهد بشنیدم از گوشهٔ مجلس بر جستم و عجب ملک را در کنار گرفتم - او نیز چون تشنه در فرات و چون مرده در حیات بمن آریخت - گاه بوسه بر روی یکدگر مي‌دادیم و گاه سر بر پای یکدگر مي نهادیم - چون در کشف آن رموز و در نقب آن کنوز ضیق عبارتست و مضیق استعارهٔ توان دانستن - که دو عاشق سرمست بعد تحمل شداید فراق و تجرع اقداح اشتیاق چون بر مواصلت یکدیگر قادر شوند و بر مرافقت یکدیگر قاهر گردند اشهب خوشي چه شکل تازند و نرد خرمي چگونه بازند * * بیت *
دو عاشق شسته رو بر رو نهاده * فلک از چاکري در پا ستاده
گهی از غمزه دلها مي ربایند * گهی از بوسه جانها میگدازند
* * * * * * * * * * * * * * * * * * [1]

در ملاء اعلاء افتاد - جبرئیل را فرمان شد تا از زمین قبضهٔ خاک بر آورد و بید قدرت قاهرهٔ سپارد - خاک گفت که ای جبرئیل مرا بگذار و هیچ جزوی از اجزای من بر مدار و بر من ابواب متاعب مکشای و ما را تکلیف ما لا یلیق مفرمای که من طاقت قرب آنحضرت ندارم و تاب تحمل آن درگاه نیارم - مشقت بعد اختیار کرده‌ام تا از رمح اخطار قرب نخراشم و از سطوات قهر ایمن باشم * قال النبي صلی الله علیه وسلم اَلنَّاسُ کُلُّهُمْ مَوْتَی

1 A page or so missing.

در سغراق دوست کامي مي زديم و در جام لعل ارغواني مي خورديم * چون عروس زنگي شب ضفاير قوی بکشاد و سکندر جهان گرد آفتاب روی بظلمت نهاد - بر فرق نه طارم گردون مظلهٔ کحلي شعار بکشودند و پیش رواق بی ستون سرا پردهٔ نيلي آثار بزدودند - دلها از تشرب شراب تافته بود و مستي در سرها راه یافته - من و عجب ملک هم در مجلس نگارین مجمع بهشت آئین دست در گردن یکدیگر آوردیم و از غایت مستي در خواب شدیم * * بيت *

من بـــودم يـــار بود کس محـــرم نه
میخورده و خوی کرده و در خواب شدیم

چون روز بساط عجمی در نوشت و بعضی از شب بر گذشت مادر من در خانهٔ ناز مست بود - با مادر ناز مست آغاز کرد - دیر شد که نوش لب بہ تماشاء باغ و نظارهٔ راغ رفته است تا این غایت نرسید * مادر ناز مست گفت - ناز مست و مست ناز نیز در مصاحبت اویند چنان مي نماید که ایشان صحن باغ از اغیار رفته اند و امشب همانجا خفته * مادر من پای افراز در پای کرد و بر سمت باغ رای کرد و بطلب من بیرون آمد - چون در حریم آن چمن و نواحي آن انجمن رسید هر طرفی میدوید و مرا مي طلبید - در اثناء آن گشت نمودن و انجمن پیمودن بر سر وقت ما رسید - ما را دید مهرهٔ نا حفاظی سفته و با عجب ملک خفته * * بيت *

اَغْـرَقَتْ عَيْنَـــاهَا اَلدُّمُــوْعُ * وَاَذَنَتْ بِدَمْعِهَـــا اَلْهُجُــوْعُ

فریاد بر آورد - با نازمست آغاز کرد - که این چه خون جفاست که ریختهٔ و این چه گرد بلاست که انگیختهٔ - فرزند مرا با آدمي زاد امتزاج دادهٔ و دلبند مرا با غیر جنس اختلاط فرمودهٔ - از دیدهٔ من شرم نداشتي *

* بیت *

سَاقٍ يُدِيْرُ ٱلْكَاْسَ مُشْرِقَةً * وَ بِهَا يَطُوْفُ كَخُوْطَةِ ٱلْآسِ
فَتَرَى بَرِيْقَ ٱلْكَاْسِ فِيْ يَدِهٖ * وَتَرَى صَفَا يَدِهٖ فِي ٱلْكَاْسِ

و لعل مذابي كه از شرم او لعل راه بدخشان گرفته است و عقيق خوشابی که از رشک او عقيق خون ريخته به يمن گريخته در داد * چون آن سيم اندام چند دور مدام بگردانيد سرها مست جام ذوق و سرخوش صهباء شوق شدند - دلها از فرط فرحت و قوای بهجت چون گل در تبسم و چون بلبل در ترنم آمده - خرد مصلحت آموز روي بهزيمت نهاد و عقل عاقبت انديش پای به فرار کشاد - و آوازه حديث اَلْفِرَارُ مِمَّا لَا يُطَاقُ مِنْ سُنَنِ ٱلْمُرْسَلِيْنَ در داده سَوَّلَتْ فِيْ ٱلنَّفْسِ ٱلْمُضِلَّتَ وَ ٱلشَّهْوَتَ وَ ٱلْمُزِلَّتَ اِذَا مَا دَمَّتَ ٱلْاَبْطَالَ وَ عَاطَيْتُ ٱلْاَرْطَالَ وَ اَضَعْتُ ٱلْوَقَارِ وَ اَرْضَعْتُ ٱلْعِقَارَ وَ اَمْطَيْتُ مِطَاءَ ٱلْكُمَيْتِ وَ نَسِيْتُ ٱلتَّوْبَةَ كَا ٱلْمَيِّتِ * * نظم *

دو دلداري موافق روی بر روی * گهی بوسه بپا و گاه بر روی
بمجلس‌اشسته در عشرت فزائی * نه بيتم هجر نی ترس جدائی
نشسته ليلي و مجنون بيک مهد * زمانه صلح کرده با دو هم عهد
جهان درکار و جانان نيز در پيش * غم و اندوه بگرفته سر خويش
گهی مشغول در کار کناری * گهی از بوسه در دادن شماری
چه خوش روزيست روز وصل ياران * تو گوئي ابر بارد در بهاران
جهان زين گونه راحت خود کم آرد * نشان اين چنين دولت که دارد
از فرهٔ غراء صباح و از طرهٔ طراء رواح هم برين مثال و هم برين منوال دست.

فرمان باشد قدری مال که آن یتیم را کافي بود اورا بدهند و باقي در خزانۀ معمورۀ رسانند * خلیفه بر ظهر قبضه نقش کرد و بساعي داد - اَمَّا اَلْمَیِّتُ فَرَحِمَةُ اللهِ فَاَمَّا اَلْمَالُ فَاَثْمَرَهُ اللهُ وَ اَمَّا اَلْیَتِیْمُ فَاَنْبَتَهُ اللهُ وَ اَمَّا اَلسَّاعِيْ فَلَعْنَةُ اللهِ

ناز مست زبان بمعذرت بکشاد و گفت - ای مادر من جرمی نکردهام و خیانتی نیاوردۀ که بدان لایق غرامت و مستوجب ملامت شوم و اگر في المثل از من خیانتی ظاهر شد تو از سر آن بگذر و خاطر خود را از من رنج مدار که از گناه یکی گذشتن شیوۀ بالغان کوی وفاست و پیشۀ سالکان راه رضاست - سَاَلَ اِبْرَاهِیْمُ اِبْنِ اَدْهَمَ فَارِساً عَنْ بَیْتِ اَلْخَمَّارِ فَقَمَعَهُ بِالسَوطِ فَاعَرِفَهُ الرجلُ انَّهُ اِبْرَاهِیْمُ بن ادْهَمَ فَنَزَلَ وَ قَبَلَ رَاْسَهُ وَاسْتَغْفَرَ مِنْهُ فَقَالَ لَهُ اِبْرَاهِیْمُ اِبْنُ اَدْهَمَ لَمْ تَضْرِبْنِيْ بِضَرْبَتٍ اِلاَّ وَقَدْ اِسْتَغْفَرْتُ لَکَ مِنَ اللهِ *   * بیت *

از هر که جفا شنیدۀ عذر پذیر * وز هر که گناه دیدۀ در گذران

مادر نوشلب گفت البته تا آنکه نگوئی معذور ندارم * ناز مست گفت بدانکه این پسر شاه ترکستانست - قاید شوق نوشلب اورا بدین جایگاه رسانیده است و رایض عشق او اورا بدینجا دوانیده * پس قصۀ عجب ملک از شنیدن حکایت از آن پیر و بیرون آمدن از ملک خویش و مطالعۀ شداید و مشاهدۀ مکاید تمامي تقریر کرد - مادر من چون حال شنیع بدید و آن مقال تمویه شنید - اَعْرَضَتْ اِعْرَاضَ اَلْمُغْضِبِ وَتَرَوَّبَ تَرَوَّابَ اَلْمُکْبِّ * از سر غیرت لفظی که اهل جن را باشد بجواري خود اشارت کرد که ایشانرا از یکدیگر جدا کنید که ازین خواب غفلت بیدار نگردند و آن جوان را همچنین خفته در ملک ترکستان برید بخانۀ پدر او و این دختر را در بیت الامان بزاویه

چنین گویند که نوشیروان که باني مباني عدل بود در مجلسی که نرگسی بودی گناه نکردی و گفتی شرم دارم در مجلسی که صورت چشمی ناظر بود من فعل بد بکنم * تو از بد فعلي دیده فلاح مرا بسوزن ملام بدوختی و خرقهٔ صلاح مرا بآتش فساد بسوختی - لَا اَنْعَمَ اللهُ مَالَکَ وَلَا اَوْصَلَ حِبَالَکَ * بار این عار بکدام دوش توان کشید و ملامت آن ننگ بکدام گوش توان شنید * بیت *

اَلنَّـــارُ لَلْعَـارُ فَکَمْ سَیِّـــدٍ * فَرَّ مِنَ الْعَـــارِ اِلَی النَّـارِ

اما گنه مراست که با شما دعوی مصادقت کردم و دم موالات زدم - قِیْلَ مَنْ خَالَطَ الْاَرَاذِلَ حَقُرَ * ندانستم که از طبقهٔ انسان هیچ وقت مراسم وفاداري نیاید و از رحبهٔ آدمي همه عمر نتایج جفا جوئی نزاید - اَکْثَرُ الْاَوْبَاسِ فِی النَّاسِ * آری دیر باز است که در چهار سوی بازار دنیای دني هیچ متاعي رایج تر از جفا نیست و هیچ مشغلهٔ کاسد تر از وفا نه * بیت *

اَذَا مَا لِلنَّاسُ جَرَّبِهِمْ لَبِیْبٍ * فَاِنِّي قَــدْ اَکَلْهُـــمْ وِ ذَاقًــا

فَلَـمْ اَرَ فِیْهِـــمْ اِلَّا خِـــدَاعًا * وَلَـــمْ اَرَ بَیْنَهُـــمْ اِلَّا نِفَاقًــا

ترا جوهر صدق سفتني و صورت این حال براستي گفتني که این جوان گلدستهٔ کدام گلذار است و یاکورهٔ کدام مرغزار و مولد او کجاست و منشاء او چه جای که آتش این واقعه افروختهٔ کفایت تست و جامهٔ این شایبه دوختهٔ سعایت تو - قَالَ اَبُو جَوْدَرِ الْاَصْغَرِي اَلسِّعَایَاتُ اَقْتَلُ مِنَ الْاَسْیَافِ وَمِنْ سَمِّ الرُّعَافِ * نمیداني که ثمرهٔ شجرهٔ سعایت نفرین ابدیست و لعنت سرمدي؟

وقتی ساعي بر امیر المؤمنین معتصم آمد و گفت - فلان شربت موت چشیده است و ضربت فوت کشیده - یتیمی گذاشته و مال بسیار دارد - اگر

بیقراري میگفتم * * بیت *

ای فلک این شور چه انگیختي خون من زار چـرا ریختـي
نـاوک انـدوه بجـانـم زدي آتش صـد غصـه روانـم زدي
چهـرهٔ مقصـود نمـودن چه بود چونکـه نمـودیش ربـودن چه بـود
بر سـر چـه بردیـم از عز و ناز تشنـه فرستـادیـم از چـاه باز
اندہ این درد نهـان چون شـود سینهٔ سنگ از غم من خون شـود
قـامتـم از بـار جـدائي خمیـد این چه بلا بود که ناگه رسیـد
بر چه نمط عمـر بپـایـان برم شـربت مسمـوم چگـونـه خورم
شکل من از دوست که آرد پدیـد محنت هجـران که تواند کشیـد
رفت چو جانان من اکنون ز پیش جان بتنم بهر که ماند است پیش

کار من که چون قامت خوبان استقامت پذیرفته بود چون زلف دلبران درهم شده و حال من که چون خال جانان بچهرهٔ معشوقان رسیده بود چون موی مشک مویان در پیچ افتاده شوریده وار در قلق و اضطراب میگردم و بر فوت آن وصال افسوس میخوردم * * شعـر *

یُعْرَفُ قَدْرُ ٱلشَّمْسِ بَعْدَ غُرُوبِهَا * حَتَّى تَغَشَّي ٱلْأَرْضَ بِٱلظُّلَمِ

تنی که بانس یار الفت گزیده بود از آتش مهاجرت خوبان در دیار شد و روح که بقربت دوست موانست یافته بود از قلق مفارقت در غلیان آمد - قدر قرب یار روح داند و اندازهٔ مواصلت دوست جان شناسد * آورده اند که چون روح بقالب آدم علیه السلام در آمد راهی دید باریک و منزلی بس تاریک - خانهٔ با وحشت و آشیانهٔ پر دهشت - روح نازنینش که چند سال در قرب جوار پرورش یافته بود از آن آشیانه متنفر شد و از آن خانهٔ نیک تنگ آمد - قدر انس بحضرت عزة که اورا چندین گاه بود نمیدانست

ما رسانید * تا چشم برهم زنی اورا بخانهٔ پدر او بردند و تا دم برآری مرا در
مقام خود رسانیدند وَقَعَتْ بَيْنَنَا غُرَابُ ٱلْبَيْنِ فَفَارَقَهُ مُفَارَقَةَ ٱلْجَفْنِ لِلْعَيْنِ *

* بیت *

گمان نبود کزو هیچ وقت دور افتم * ولی فکند ازو روزگار آسان دور
چون حکم فالق اصباح و رازق اشباح دجاجهٔ لیل داج بیضهٔ زرین آفتاب
بنهاد و از مادر شب بچهٔ رومی روز بزاد - من از خواب بیدار شدم خود را
در خانهٔ خود دیدم نه از عجب ملک و از آنجا خبری و نه از آن آنجمن
بدآنجا اثری * * شعر *

أَبَدًا تُرَدُّ مَا هَبَتِ ٱلدُّنْيَا * فَيَالَيْتَ جُودُهَا كَانَ ابَنْجَلَا

آتش قلق اشتیاق در کانون سینهٔ من شعله زد و احتراق فراق در کورهٔ بطانهٔ
من زبانه گرفت - خود را دیدم همای سعادت از سر بخت من پریده و شهبا
کرامت از ساعد وقت من رمیده - بوم خذلان پر و بال کشاده و غراب آوا
در داده و عقل که سلطان ولایت عاقبت اندیشي است از مصاحبت
من دامن افشانده و صبر که شهسوار کار فرمائیست آیت هٰذَا فِرَاقُ بَيْنِي
وَ بَيْنِكَ بر زبان رانده * * بیت *

من مانده درین درد که باری دانم * کان بردن و آوردن از بهر چه بوا
با خود گفتم یارب آن عشرت دوش خواب بود یا براستي وصال و آن بهجت
ذي صواب بود یا براستي نکال * * شعر

ذَكَرْتَ بِهِ وَصْلًا كَأَنْ لَمْ اَقْرِبْهُ * وَعَيْشًا كَأَنِّي كُنْتُ اَقْطَعُ وَاثِبَا

من شربت مسموم شوایب تجرع میکردم و بر فوت آن وصال دریغ میخورد
مَنْ لَمْ تَسْتَطِيعَ ٱلْاَمْرَ فَاتَتْ طَلَبُهَا و بصد هزار تضرع و زاري و قلق

معصومشاه صورت حال من این بود که شنیدی * * بیت *

این بود سر من که کشادم به پیش تو * وین بود حال من که نمودم ترا تمام

مدت ده سال است که تا از وطن اصلي و مسکن جبلي خود دور افتاده‌ام و در هوای ولای عجب ملک با نفس مهجور و قالب رنجور و مزیت حسرت و عطلت فکرت و حادثهٔ وخیم و وقعهٔ الیم و دیدهٔ گریان و سینهٔ بریان چون باد در همه اجزای مي پرم و چون آب در همه اعضاء میدوم و شهر بشهر میروم - نه از آن حبیب صادق نشانی مي یابم و نه از آن لبیب مطابق خبری مي شنوم - تا این روز که قاید سعادات و رایض کرامات مرا بر سر قصر تو رسانیده ترا دیدم با عجب ملک مشابهتی کامل و مناسبتی شامل داری بر کنگرهٔ قصر تو بر یاد او میگریستم * * بیت *

در دلم جای گرفتست چنان صورت دوست
هر کجا مي نگــرم جلــوهٔ حسن رخ اوست

* بیت *

بر سرخ جامــهٔ نظر از دور دوختم * پنداشتم وی است نبوده بسوختم

* شعــر *

برای بوی او بویم اگر وقتی سمن بویم برای روی او بینم اگر وقتی گلي بینم

چون نفس نفیس و ذات شریف و صفای سیرت و بقای سریرت تو که مطمح معالي و مطرح اعالي است و ترا بر خویش عظیم مهربان معاینه نمودم عمداً بر سر دام فرود و خود را مقید گردانیدم * * بیت *

باشد که ز درد خود خلاصي یابم * وز انس رخت وحشت من کم گردد

چون معصومشاه این افسانهٔ دلسوز و حکایت جان دوز از مرغ شنید ابر دموع او چکیدن و مرغ روح در طپیدن آمد تا او آغاز کرد - این چه شداید است که از مکاید روزگار مطالع کردي و این چه مخایف است که از لیل و نهار

دانست - و اندازهٔ وصال که همیشه مستغرق او بود نمیشناخت بشناخت

قِيْلَ اَلنِّعْمَةُ اِذَا فُقِدَتْ عُرِفَتْ قَدْرُهُ * * بیت *

عزمم درست گشت کز اینجا کنم رحیل

خود آمدن چه بود که پایم شکسته باد

حاصل الامر چون مادر من از ملک بحرین رسید مرا دید - از آب دیدهٔ تختهٔ صبر و سکون پاک کرده و از دست شوق دامن عفت و عصمت چاک ساخته - حواس سلیم صد رخنه فترت یافته و در اعضای مستقیم هزار ثلمه آفت رسیده - و داغ بیقراري بر جبین وقت من لایح و نکهت بیزاري از ریاحین حال من فایح - مرا در معرض ملامت و تغیّر و غرامت و نَغَرْ برداشت و میگفت این چه در شناعت و وقاحت بود که کشادي و این چه آتش سفاهت و قباحت بود که آنرا اشتعال دادي * مَا كَانَ اَبُوكِ امْرَءَ سَوْءٍ وَ مَا كَانَتْ اُمُّكِ بَغِيًّا چهرهٔ وقت مرا بدودهٔ شناعت سیاه کردي و صورت حال مرا بناوک قباحت تباه گردانیدي - یا لیت ترابه آن قوم آشنائي نبودي و یا آن روز رو ننمودي قِيْلَ مَنْ دَخَلَ مَدْخَلَ السُّوْءِ تُهِمَ * * بیت *

هرکه در ره رود که بد باشد * دشمن نام ننگ خود باشد

او مهرهٔ این مقال مي سفت و من گوهر عبرات مي سفتم او مثل این کلماة میگفت و من لا حول میکردم و میگفتم * * شعر *

فَيَا حُبَّهَا زِدْنِي جَوًى كُلَّ لَيْلَةٍ * وَ يَا سَلْوَةَ الْاَيَّامِ مَوْعِدُكِ الْحَشْرُ

چون مرا بر سر رشته خود دید ترسید از آن افراط بیقراري و قلقله و زاري که راز من در صحرا افتد و سر من هویدا گردد و موجب کثرة ابتلاء و سبب تواتر بلاء شود کره تغضب و غصه بدوانید و مرا بدین صورت گردانید * ای

بی نور کرده است و این چه غبار بد عهدیست که بطانهٔ ترا کور گردانیده
قِيْلَ بِالْحِيْلَةِ يَسْتَنْزِلُ الطَّيْرُ مِنْ جَوِّ السَّمَاءِ وَ يَسْتَخْرِجُ الْحُوتُ مِنْ جَوْفِ
الْمَاءِ وَ لِلتَّدَابِيْرِ فُرْسَانٌ اِذَا رَكِبُوْا فِيْهَا مَرُّوْا كَمَا لِلْحَرْبِ فُرْسَانٌ * قاید قدرت
کبریائی و رایض حکمت خدائی کسی را که خواهد هزار سال راه یک
لحظه بدواند و کسی که بعکس بصد سال نرسد یک لمحه بدو رساند - وَ هُوَ
عَلى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْر *

آورده‌اند هارون رشید - که قول شارح از بیان حد و رسم صلابت
او خاسر بود و قیاس استقراء از اظهار تصور و تصدیق شهامت او قاصر -
وقتی آن هارون رشید بخواست تا در باغی که موضع طاعات و محل
عبادات او بود بخواندن قران مشغول شود و آن مقدم تأملي گردد و زیر
درختی که جنس او هیچ فصلی ندیده بود و نوع او هیچ اصلی نشنیده
بتلاوت مشغول گشت * * شعر *

باغ را کرده از همه در پیش * رو بمحراب و مصحفی در پیش
زنده جانش بنام حق گشته * منطق او کلام حق گشته

در اثناء تلاوت مرغی دید در هوا طائر و جانوری در جوّ سماء سایر که صیاد
چرخ در قفص روزگار مرغی بدان شکل ندیده بود و در آشیانهٔ ادوار جانوری
بدان طرز نشنیده بود - بیاض او همه نور نواظر و سواد او همه کحل بصائر *
بعد مرور زمانی آن مرغ هم بران درخت که هیولای صور او بود جال شد
و همدران مجلس که این جوهر کان خلافت بود فرود آمد - رای هارون
رشید که نتایج از هر جزئی و کلي همه صادق بود عاشق صورت آن مرغ
شد و وامق هیئت آن جانور گشت - ترسید نباید که صیادی را خوانده شود
و آن مرغ از آنجا چون عرض عام ناچیز گردد و قضیهٔ موجبه سالبه گردد *

معاینه دیدي مرا از استماع این شایبه شنیع جگر تپان شده است و از اصغاء این واقعه منیع دل در خفقان آمد * * فــرد *

نمیدانم چه دلداري که تاب هجــر من آري
نمیــدانم چه جانداري کزین غم زنده میمــاني

اکنون دل برقرار دار و اندیشه را بر خود مگمار من با تو عهد کرده‌ام اگر عمر مساعدت کند و سعادت موافقت نماید - اگرچه اعلام مشیت راه مسافت شاق افراشتني است و دل از ملک و مال برداشتني - بقدر وسع و امکان کمر اجتهاد بر میان بندم و از آنچه ممکن گردد ترا بدو رسانم - الموفق هو الله *
نوشلب گفت من امید از مواصلت عجب ملک بریده‌ام و رجاء از مرافقت او منقطع کرده مدت ده سال است که ماتحت عالم علوي و زیر بساط سفلي گردیده‌ام و از وی اثری ندیدم و خبری نشنیده - تو اشهب این اجتهاد چه نوع تواني دوانید و مرا بدو چه شکل تواني رسانید * * مصرع *

این کار کسی نیست که کاری دارد

چنین گویند ابراهیم خواص دوازده سال در آرزوی اناری بود و نفس اماره را بدان اشتها و تن سرکش را بدان غذا نمي رسانید - وقتی اورا بر سر وقت درویشي گذری افتاد که سآمت و مخموري و سقامت و رنجوري او را از پای در آورده بود و بر سر بالین او نشست و گفت - ای برادر دلت به چیزی آرزو میکند؟ درویش سر بر آورد و گفت - دوازده سال است تا در آرزوی انار می باشي در آرزوی خود نمي تواني رسید مرا در آرزوی من چگونه خواهي رسانید * * شعــر *

فَمَـا كُلُّ قَلَّابٍ مِنَ النَّـاسِ بَالِغٌ * وَلَا كُلُّ سَيَّارٍ اِلَى الْمَجْدِ وَاصِلٌ

معصوم شاه گفت که این چه زنگار سست اعتقادیست که آئینهٔ ضمیر ترا

* شعر *

دلم خـــراب و جگـر پـــارة و تنـم بی زور

کجـــاروم چکنم ها ! چگونه خواهم زیست

چه اوفتاد چه شد این چه قصه قایم گشت

بدینطریـق بدینسان چگونه خواهم زیست

هارون رشید همدرین قلق و اضطراب و تضرع و التهاب که بر روی آن بحر ذاخر و دریای زاجر کشتي که از قوس قزح چاشني مي آورد و از قامت بیدلان حکایت میکرد ظاهر شد - هارون رشید بترسید نباید که آن کشتي دزدان باشد و آن جاریۀ نا جوانمردان بود - ازین ترس خود را بغاری پنهان ساخت و ایشان آن جاریۀ را همدران جزیرة فرود آوردند * درو قومی انبوة و جمعی با شکوة أَكْثَرُ مِنَ ٱلرَّمْلِ وَ أَجْمَعُ مِنَ ٱلنَّمْلِ - انوار مکنت در بشرۀ حال هریکی لامع و نکهت حشمت از ریاحین وقت هر یکی رایع آرَا هُمْ وُ جُوهُهم و سيوفهم فِي ٱلحَادِثَاتِ اِذَا دَجَوْنَ نُجُومًا * پس سایه‌باني که در بلندي با چهار طاق گردون هم سری میکرد و در بزرگي با ربع مسکون برابري مي بود نصب کردند و در زیر آن تختي عرش سایه و کرسي بلند پایه نهادند و بساطها ملون و فرشهاء مصور بگستردند - و مجلسی که لایق شهریاران کامل جاة و در خور جباران ستارة سپاة باشد مهیا کردند - و جوانی گل‌فام و سمن اندام دیگران [1] که اکابر دولت و اماجد حضرت بودند زمین عبودیت ببوسیدند و بکلّي مراجعت نمودند * هارون رشید چون آن بدید حیرتی در باطن او ظاهر شد و دهشتی از ضمیر او باهر گشت نه دل را طاقت نکرت و نه زبان را امکان ذکرت - با خود میگفت این آدمي است و یا پري که در چنین دهشت جای خیمۀ

[1] Error in the text.

بنابرین قصد گرفتن مرغ کرد و چون دست درپای مرغ دراز کرد و بگرفت مرغ از سر درخت پرواز کرده در هوا شد و هارون همچنان پای او گرفته میرفت نه سر آنکه دست از پای او بدارد و نه قوت آنکه خود را از هوای فرود آرد * * مصرع *

خر رفت و رسن برد دریغا ای خر

ذَهَبَ الحِمَارُ لِطَلَبِ القَرْنَيْنِ فَعَادَ مَقْطُوعَ الاُذُنَيْنِ * شعر *

آن طلب کاندر و خجل نشوي از خداوند خود ز بینش نوش

تانباشي چو آن خري که برفت کز برای سرون بداد دو گوش

هرچند مرغ بلند تر میرفت او پای استوار تر میگرفت اَلغَرِيقُ يَتَشَبَّثُ بِكُلِّ حَشِيشٍ * با خود حیران که این چه شایعهٔ شنیع بود که زاد و در خود نگران که این چه واقعهٔ قبیح بود که افتاد - هم خلاص خود از هوا از فصل متناقضات میدید و هم مناص خود از آن بلا از باب متضادات مي یافت - مع هذا تخم امید خلاص در کشت زار ضمیر میکاشت و دست امل از دامن توکل نمیداشت - قِيلَ اِذَا طَارَ القَلْبُ بِجِنَاحِ الخَوْفِ وَ الفَرَحِ فَاقْبِضْ عَلَيْهِ بِيَدِ التَّوَكُّلِ وَلَا تَجْزَعْ * القصه تا چشم برهم زني آن مرغ هزار فرسنگ زمین قطع کرد و از عرصهٔ ربع مسکون در گذشت و بر جزیرهٔ دریا مي پرید - و هر طیراني که بعد صد کروه بود سرمیکشید * ناگاه بتائید رباني که مفاتیح ابواب خیرات و مکالید اغلاق سموات است بر سر جزیره فرو چمید - چون بنزدیک زمین رسید هارون رشید دست از پای مرغ بداشت و خود را بر زمین انداخت - صد جوی خون از چشمه چشم کشاده و از مملکت و سلطنت دور افتاده - اساس حشمت منهدم و قواعد مکنت منخرب - بی همدم و رفیق و بی محرم و شفیق قطرات عبرات میراند و این ابیات میخواند *

این سخن اصغا کرد - گفت آئینه دل از صدای غم بزدای و پیش ازین در تعب بر خود مکشای - دَعِ ٱلْاِلْتِفَاتَ إِلَى مَافَاتَ وَٱلطَّمَاعَ وَٱلْيَاسَ عَلَى مَا ذَهَبَ بِٱلْبَاسِ وَلَوْ اَنَّهُ وَادٍ مِنْ ذَهَبٍ - مالی که از قبضهٔ قبض تو برمیده است و مقالی که از همیای تو منشور شده اضعاف آن بتو خواهم داد و آلاف آن بتو مبذول خواهم داشت * هارون گفت - ای آفتاب عالم سروري و ای آسمان آفتاب مهتري - آفتاب آسمان شاهي از آسمان جبین تو لامع است و ماهتاب شهنشاهي از فلک بشرهٔ تو واضح - در تو همه علامات شهریاران کامل جاه معاینه میشود و امارات جهانداران گیتي پناه مشاهده میکرد - و این چه تنگ جایگاه است که برگزیدهٔ و این چه بارگاهست که اختیار کرده * * بیت *

ای رای ترا خنجر خورشید غلام وه وه چه گزیدهٔ درین جای مقام
نوري چو تو آنگاه درین تاریکي این مثل ماه کلیم است تمام

جوان آغاز کرد - بدانکه من بادشاه فلان دیارم و بر من منجمانند اقصی الغایت و مهندسان ابلغ النهایت - حاذق خبایاء ضمیر بخوانند و زوایای اثیر بدانند * فکر قاطع ایشان قطر دایرهٔ مرکز افلاک تواند شد وذهن ساطع ایشان محیط زوایای خاک تواند گشت * تا بالای این کلهٔ دخاني و قبهٔ نوراني منجوق آفتاب نهاده اند و نداء تَبَارَكَ ٱلَّذِي جَعَلَ فِي ٱلسَّمَاءِ بُرُوجاً در داده و سه اقطاع معمور حمل و اسد و قوس ببادشاهي آتشي مفوض گردانیده و سه قصر پرنور جوزا و میزان و دلو بخراج ستندگان بادی حواله فرموده و سه منظر منیع سرطان و عقرب و حوت به گماشته آبي سپرده و سه برج رفیع ثور و سنبل و جدي بکوتوالي خاکي بخشیده - ایوان هفتم به کیوان دوربین - و مسند ششم برجیس سجاده نشین و میدان پنجم به بهرام

جباري نصب کند و در چنین دهشت سرای سرا پردهٔ شهریاري را قیام دهد - مگر آفتاب دولت سلیمان بن داؤد است که بقاقت و یا سکندر فیلقوس اقطاع عالم سفلي دوباره یافت * * بیت *

زهی طاقت زهی قوت که اندر این چنین جائي
نهـد تخت شهنشـــاهي کنـد دعوای جبـاري

پس هارون رشید از آن غار بیرون آمد و شرایط خدمت بجای آورد و مراسم عبودیت بتقدیم رسانید - آن جوان نیز جواب سلام بمرحبائي تمام باز داد و اورا بفرط رافت و محض شفقت و مزیت تفقد و مزید تعهد پیش خواند - و گفت تو کیستي و اینجا از پی چیستي ؟ درین منزل با وحشت و رباط پردهشت و مسکن مکاید و موضع شداید و دریای نهنگ کام و بیدای خون آشام چگونه مي ماني ؟ هارون رشید گفت من مردی‌ام که صنوف روزگار مرا شربت غم چشانیده است و فنون فتن لیل و نهار بدینجا رسانیده - و شخصی تاجرم در تمنای تجارت مسیم وار عمر امانت بریده‌ام و سفر دریا گزیده - قَالَ بَعْضُ الْحُکَمَاءِ ثَلٰثَةُ اَشْیَاءٍ لَا تُنَالُ اِلَّا بِارْتِفَاعِ الْهِمَّةِ وَ عَظِیْمِ الْخَطَرِ عَمَلُ السُّلْطَانِ وَ مُبَارَزَتُ الْعَدُوِّ وَ تِجَارَتُ الْبَحْرِ - روزی ریاحین تاختن آورد و الواح کشتي را از یکدیگر بر کند و مرا درین جزیره افکند - چند روز است که یرقان غموم دیده عیش مرا زرد کرده است و خفقان هموم بطانهٔ وقت مرا مشوش گردانیده - مردی ام شداید نادیده و مخاوف ناشنیده - عمری در غبطت و آساني گذرانیده و عهدی در رفاهیت و شادماني بسر برده - وها اَنَا اَلْیَوْمَ یا شاوني عاهتي و شادي و جلدني بردني جفني جفتني فلا یعتبر للعاقل بحالی سنا[1] درصرف لیالي خوزدم بمراد خود جهانی امروز چنانکه هست خورسند چون صاحب تخت و برنای مساعد بخت * چون

---

[1] Error in the text,

و احداث ایام از ملک و مال آوارہ کردہ اند و بدینجا بیچارہ گردانیدہ -
قَالَ عَبْدُ الْمَلِکِ الْعَقْلُ مَعَ الدَّوْلَتِ اِذَا اَقْبَلَتْ اَقْبَلَ وَ اِذَا اَدْبَرَتْ اَدْبَرَ *

* شعـر *

دولت ز کسی مباد چون بر گردد　　از وی همـه رای هاء باطل زایـد

پس آن جوان طعامی که داشت پیش آورد و آدامی که بود مهیا کرد هربار
از غایت ارادت و اتحاد پارۂ گوشت بر سرکارد میکرد و در دهن هارون رشید
مي نهاد - هارون نیز اخلاص خود عیان نمود و یکبار همچنان کرد و کباب
با کارد برداشت و پیش دهان او بداشت - ناگاہ جوان عطسه بزد - در حال
کارد از دهان درون شد و از راہ قفاء بیرون آمد - جوان از تخت شاهي فرود
افتاد پیش از آنکه بر زمین رسد جان بجان دہ داد * آری نهنگ موت را
امواج بحار موانع نیست و پلنگ فوت را بعد مسافت زاجر نه - بحیل
خداع از برغات اجل خلاص نتوان یافت و بهندسۂ تدبیر از سطوات مرگ
مناص نتوان دید * اِذَا جَاءَ اَجَلٌ لَمْ یَسْتَعِنِ الرَّجُلُ فَالْاَمْرُ لِلّٰهِ رَبِّ مَحْمُودٍ
مَا خَابَ اِلَّا اَنَّهُ جَاهِلٌ * هارون رشید انگشت تعجب در دندان تحیر زد
که این چه واقعۂ عظیم بود که زاد و این چه حادثۂ الیم بود که افتاد -
در حقیقت رایض حکمت الهي وقاید قدرت نامتناهي جهت این مهم
مرا اینجا رسانیدہ بود *　　　* شعـر *

هرچه در پردۂ ازل رفت است　　تا ندانی درو خلل رفته است

هارون رشید در فکرت این حیرت و غرقۂ این زجرت بود که آن مرغ
که اورا بردہ بود باز آمد - هارون رشید قوي دل شد و گفت آنچه ارادت
سبحاني بود باتمام رسید و آنچه مشیت رباني بود نفاذ یافت - قَالَ اِنَّهٗ
یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَ یَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ - حقیقت آن مرغ را برای آن فرستادہ اند

خون آشام و آستان چهارم بخورشید خوشخرام و بزم سیوم بخنیاگر غزل سرای ناهید و دیوان دویم بدبیر حکمت رای و منجوق اول بمشعله دار ملک عسس فلک حواله فرموده‌اند - ذهن غالب و ذکاء جانب ایشان از حرکات گنبد دوار و کواکب سیار با علم است و از جولان گوۀ فلکی وگردش عالم ملکی با خبر - لَهُمْ كِبْرِيَاءُ الْمُشْتَرِي وَسُعُودُهُ وَسُورَتُ بِهْرَامٍ وَ طَرَفُ عُطَارِدٍ - و ایشان گفته اند که درین ماه از هارون رشید نکبتی عظیم بتو لاحق شود و عارضه الیم بتو متعرض گردد من و وزرای درگاه و امناء بارگاه بر حکم قضیۀ نِعْمَ الْمُوَازَرَةُ الْمُشَاوَرَةُ وَبِئْسَ الْاِسْتِعْدَادُ الْاِسْتِبْدَادُ مشورت کردم وَاللهُ قَدْ اَوْحَى بِذَالِكَ نَبِيَّهُ فِي قَوْلِهِ وَشَاوِرْهُمْ فَتَوَكَّلْ که ما سر دار الخلافت او نداریم و تاب سطوت و سلطنت او نیاریم اَلْفِرَارُ مِمَّا لَا يُطَاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِيْنَ است چرا که روی زمین در تحت اقدام اوست و ربع مسکون در ضبط فرمان او و از ملام حذر واجب است و از وباء سفر لازم - قَالَ عُمَرُ ابْنُ الْخَطَّابِ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ مَنْ لَمْ يَعْرِفِ الشَّرَّكَانَ اَجْرَى اَنْ وَقَعَ فِيهِ *

* شعر *

هر که او از بلا حذر نکند　　او بلاي خود است گو مي باش

خاطر برین آسود و قلم درین فرسود که از نواحي مملکت خود بر ایم و این یکماه در تري گذرانم * هارون چون آن شنید دست در حبل متین تفکر زد و سر در گریبان شدید تامل کرد - با خود میگفت من در همه عمر روی این شخص ندیده‌ام و ذکر ملک نشنیده - این چه خیالات جنون است که اورا زحمت داده است و این چه خرافات ظنون است که اورا متعرض گشته - اما غالب چنان مینماید که معادي دولت و اعادي مملکت و حساد درگاه و طغات بارگاه اورا بدین وسوسۀ خیال و هندسۀ محال و اضغاث احلام

بیرون آمدن معصوم شاه با نوشلب جانب مبیت الامان

چون روز دیگر بر نقرهٔ خنگ چرخ خیاق زرین آفتاب نهادند و از ادهم سیاه شب پرچم ظلام بکشادند معصومشاه از فرط مخالصت و وداد و از محض موافقت و اتحاد نزد قفص نوشلب آمد و گفت - ای ایلي وقت و زلیخاء عهد دوش چگونه بوده دمی غنوده و یا نغنودهٔ * نوشلب آب در دیده بگردانید و گفت - آن نشنیدهٔ که وقتی از سالکان مسلک زهادت و مالکان ممالک نزاهت را مریدی پیش آمد گفت کَیْفَ اَصْبَحْتَ ؟ مرید جواب داد - اَصْبَحْتُ فِي السَّلَامَةِ وَ الْعَافِيَةِ * پیر گفت ای بیخبر این سخن تو بشایبهٔ دروغ مشوب است و بعیب کذب معیوب - زیرا که سلامت کسی را باشد که از عقبات قیامت گذشته و بدرجات بهشت رسیده - کسی را که عوایق عقبات قیامت پیش باشد و علایق نزعات موت در قفاء - او خود را چگونه سالم گوید و غانم چه شکل خواند * ای معصومشاه مرا نیز مي پرسي که دوش چگونه بودي * کسی که از ابتدا فلق تا انتهاء غسق و از آغاز صباح تا انجام رواح در غلیان غوغاء فراق و ذوبان نایرهٔ اشتیاق قطرات عبرات مي بارد و بصد هزار شدت مي زارد حال او چگونه باشد *

* شعر *

پرسی که تو بر آتش اندوه چگونيي   از دولت اقبـال تو در سـوختنـم

معصومشاه را این تضرع و زاري و قلق و بیقراري نوشلب بغایت در دل کار کرد - از آنجا بازگشت و هیئت سیاحت بساخت و عُدّت مسافرت پرداخت * چون روز دیگر مظله کحلي شعار از فرقدین بر گرفتند و شعلهٔ جهان افروز نور روز را مشعله چادر در گرفتند و چادر گلریز از تخت آبنوس

تا تختهٔ عجز من فرو خواند و مرا بمنزل معهود رساند - دلیر وار برخاست و دست در پای مرغ انداخت - مرغ اجنحه پر و بال خود را پرواز داد - تا چشم برهم زني اورا هم ازان باغی که برده بود باز آورد * هارون رشید نگاه کرد دربان را یافت هم بدان شکل بر در استاده - مصحف دید همبران نوع زیر درخت نهاده - فریاد برآورد که این چه دستکاري عجیب بود که در کارخانهٔ قدرت کرده اند و این چه لعبت بازي غریب بود که از پردهٔ غیب نمودند - لِلّٰهِ فِي كُلِّ لَمْحَةٍ صُنْعٌ خَفِيٌّ وَلُطْفٌ حَفِيٌّ تَعَالَى مَا لَطُفَ صُنْعُهُ وَاَحْسَنَ صِبْغُهُ * * شعر *

صد سال بعمر خود نه بیند این کس

چیـــزی که بامر حق بدیدم یکـــدم

القصه ای نوشلب مقصود من این حکایت و مطلوب من این روایت آن بود تا بداني آنچه در کارگاه قدرت بر کار کرده اند آن شدني است و آنچه در پردهٔ ازل رفته است آن بودني * حُكِيَ عَنْ سَهْلِ ابْنِ عَبْدِ اللّٰهِ التُّسْتَرِي اَنَّهُ قَالَ بَلَغَنَا اَنَّ اِبْلِيسَ لَمَّا اُحْمِلَ مَعَ نُوحٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ فِي السَّفِيْنَةِ قَالَ لَهُ نُوحٌ لِمَ لَا سَجَدْتَ لِآدَمَ حَيْثُ اَمَرَكَ اللّٰهُ بِهَا قَالَ اَمِثْلُكَ يَقُوْلُ هٰذَا اِنَّ رَبَّكَ اَرَادَ مِنِّي مَا اَعْلَمُ وَلَمْ يُرِدْ مِنِّي مَا اَمَرَ وَلَوْ اَرَادَ مِنِّي مَا اَمَرَ لَسَجَدْتُ لَا عُلُوَّ عَنِّي * * فـــرد *

حکمی که قضـــا کرد حقیقت شدنیست

از حکـــم قضــــا کیســـت که گردن تـــا بـــد

اگر ارادت مشیت رباني بوین است که تو به عجب ملک برسي اگر هزار فرسنگ درمیان حایل گردد البته روی آن بتو نمایند * * شعر *

ز نومیدي مشو یکباره دل تنگ   که احوال جهـــان یکســـان نباشد

اگرچه بهفت وقایه محفوظ است - اوّل غشاء رقیق دویم غشاء سخت تر
ازان سیوم پوست استخوان و چهارم غشاء که بیرون استخوان است و آنرا
اسمحاق گویند و پنجم گوشتی که بالای استخوان اسمحاق است ششم
پوستی که بالای گوشتی است و هفتم موی - ولی با چندین پردهای
کثیف و پاسبان عنیف دزد خلل در خزانهٔ دماغ راه یافته و نقد هوشمندي
و شعلهٔ ارجمندي او تمام غارت و تاراج برده - محدث روزگار بی پایان
خللی در ارکان و اعضاء او افگنده - چشم نرگسین و دیدهٔ دوربین او که پیش
ازین در طبقات و رطوبات موافق بود از اشک منکدر و دموع منهمر طبع
جبلي و شبکی و عنکبوتی و عنبی و قرنی اورا ناچیز کرده - و رطوبت
زجاجي و جلدي و بیضي اورا مضمحل گردانیده - و اسیاء دهان او همیشه
از آب عذب کام و قوت قطب اندام در حرکت بودی، از تشرب آبها مغاره
و دشت و نوشتن صحراء و کشت از حرکات باز مانده و از زحمت فراوان
غربت و مشقت بی پایان کربت در تن شاهي و نفس شهنشاهي نه
از قوهٔ غاذیه و نامیه دراز گنبدی[1] و مولده و مصوره و جاذبه و ماسکه
و هاضمه که قوای نفساني است یکی برجا نه - و نه از واقفه و متحرکه
و مدرکه و حافظه و متفکره و جملگي و نظري که مدار حیواني است یکی
بر پای نه - چشم که آلت بصر و گوش که آلت سمع و بیني که آلت شم
و دهان که آلت ذوق و دست که آلت مس و انگشت که آلت صنایع
و پای که آلت مشي و دماغ که آلت تخیل و وسط دماغ که آلت تفکر
و موخر دماغ که آلت تذکر بود از تحمل شداید چنان بیکار گشت که
تجرع جامات حزنات معطل ماند و نفس جسماني از تفکری و غضبي

---

[1] Error in the text.

افلاک برداشتند و اعلام دولت یکسواره چرخ بر افراشتند - معصومشاه و نوشلب با طبقهٔ خدم موافق و فرقهٔ حشم مرافق و مطبق مراسم حضر بگذاشتند و انبان ارتحال برداشتند و راه بیت الامان گرفتند - چون خیال هر لحظه بر هر مشارب و مناهل صادر میشدند و چون وهم هر امده بر هر منازل و مراحل وارد مي گشتند - صبا هرچند پا بلند میکرد بگرد شان نمیتوانست رسید و باد هرچند عجلت مینمود همعنان شان نمیتوانست شد - چنانکه چندگاه از فرط سیاحت دور دراز و کثرت مسافت جان باز و تلهفات معضل و مهمات مشکل بمدت دراز و مسافرت جان گداز و تواتر محن و تقاطر فتن و صروف احوال و اطالت اهوال از زمرهٔ خدم و فرقهٔ حشم یکی موافقت نکرد - تا کار بحدی رسید و واقعه بجائی انجامید که جز معصومشاه و نوشلب کسی نماند * و معصومشاه هیچ وقت دو روز در یک منزل نماندی و دایم قفص نوشلب بر سر گرفته میراندی و بزبان حال بگفتی - ای روزگار ناسازگار و ای نوائب لیل و نهار - این چه گوشمالي نوائب است که مرا میدهي و این چه داغ شداید که بر من مي نهي - مهرهٔ مهره از بساط مسامحت انداخته و مهرهٔ مرادات مرا در شش در نامرادي کرده *   * شعر *

در کشتن ما دلی اگر خواهي داشت
پیداست کزین کشته چه بر خواهي یافت

آری مقامر دهر با احرار همه وقت تعبیه جفا سازد و نرّاد عصر با ابرار همه عمر دغا بازد * معصومشاه اگرچه از فتوت اصلي و شوکت جبلي شداید روزگار را دیده نادیده میکرد - و مکاید لیل و نهار را شنیده نا شنیده مي انگاشت - مع هذا کثرت سفر و فرطهٔ خطر و تراکم غموم و تزاحم هموم اعضای بسیط او را معطل کرده مرکب او را بکلي بیکار گردانیده - دماغ

عَلِيُّ اَبْنُ اَبِي طَالِبٍ لَيْلَةً اِلَى اَلْحَرَسِ فَرَاَى اِنَاسًا فَقَالَ مَنْ اَنْتُمْ قَالُوا نَحْنُ حَرَّاسٌ قَالَ اَيْنَ اَلْحَرَسُ قَالُوا عَلَى الْاَرْضِ قَالَ اِذَا جَاءَ الْاَمْرُ مِنَ السَّمَاءِ اَتَقْدِرُونَ عَلَى شَيْءٍ قَالُوا لَا قَالَ فَانْصَرِفُوا وَ اِنَّا نَخَافُ مِنْ اَهْلِ السَّمَاءِ *

بیت *

زنا ثبات زمین احتراز حاجت نیست زنا ثبات فلک احتـراز خود نتـوان

گفتند تو اینجا عایدهٔ آمدهٔ یا نوایب دهر ترا در اکناف عالم سرگردان کردهٔ است؟ معصومشاه گفت من اینجا قاصد و عابد آمدهٔام و بسر شما بشارت آوردهٔ * ایشان گفتند آن چیست * گفت خبر نوشلب را با خود آوردهٔام * فوجی از ان جن بر مادر نوشلب دویدند که آدمیزادهٔ در حریم این بقعه و نواحي این رقعه رسیدهٔ است - و او میگوید خبر نوشلب آوردهٔام مادر او از استماع این خبر و از اصغاء این اثر چون گل در تبسم و چون بلبل در ترنم آمد و فرمود او را بخوانید * چون معصومشاه بخدمت مادر نوشلب رسید خَبَا تَحْتَ نِقَابٍ فِی الْعَقْلِ قِیَاسُ الْاَسَدِ * دعاء لایق و ثناء رایق که هم از نوشلب بر اصطلاح اهل جن یاد گرفته بود آغاز کرد * مادر نوشلب پرسید ای آدمیزاد از ان گم شدهٔ ما چه خبرداري؟ معصومشاه گفت ای ملکهٔ جن مدت دو سال است که مشقت شاق میخوانم و قفص او بر سر گرفته میرانم - و توان دانست که در بیابانهای دور دراز و دشتهاء با شیب و فراز چه رنجها معاینه کردهٔام و چه محنتها مشاهدهٔ نمودهٔ - اما هم جای شکر است که بعز دولت ملکه جن و ملقی بخت خویش نوشلب را سلامت اینجا آوردم * پس فرمود تا قفص نوشلب را حاضر سازند * چون نظر بر آن دختر ضعیف و نحیف و زرد و مهجور دردزدهٔ روزگار سرگشتهٔ لیل و نهار - بلقیس مصر و زلیخای دهر -

و شهواتي یکی در کار نه - و از پانصد بیست و چهار عضله ابداني یکی برقرار نه * بیت *

از بس که بهارید برو ابر محن بنیاد وجود او همه گشت خراب

القصه معصومشاه بعد از تحمل آفات و تسلط مخافات و بزغات حیرت و بردات ضجرت و معانات اسفار و معادات اخطار در بیت الامان رسید و قفس نوشلب در گوشهٔ فرود آورد و خود در حریم شهر آمد * چون خیل جن اورا بدیدند گرد او حلقه کردند و گفتند که ای زغم فرسوده و بر خویشتن نا بخشوده تو کیستي و از کجائي که باری آدمي مي نمائي ؟ تا بساط بسیط زمین کسوت وجود پوشیده است هرگز آدمیزاد اینجا نرسیده - از چنین مکاید و اوجال چگونه خلاص یافتي و از چندین مخایف و اهوال چه شکل مناص دیدي ؟ معصومشاه گفت اگرچه از راه دور میرسم اما همه وقت عنایت سبحاني رفیق حال من شده و رعایت رباني قرین وقت من گشته بدان کسی که امور خود را بکف ارادت سبحانی سپرده خاسر و خایب نمانده و کسی که کار خود را بکار داران مشیت آسماني حواله کرده هرگز جایع و ضایع نشده * قَالَ سُلَیمانُ السَّلَمِيُّ لَمدار اني اِنَّ اِبْرَاهِيمَ عَلَيهِ السَّلَامُ لَمَّا اُلْقِيَ مِنَ الْمَنْجَنِيقِ اسْتَقْبَلَهُ جِبْرَئِيلُ فِی الْهَوٰی فَقَالَ يَا خَلِيلُ هَلْ لَکَ حَاجَةٌ مِنْ مَخَافَةٍ قَالَ اَمَّا اِلَيْکَ فَلَا حَسْبِيَ اللّٰهُ وَ کَفٰی نِعْمَ الْمَوْلٰی وَ نِعْمَ الْوَکِيلُ * گفتند راست میگوئي اما ازین چندین آفات و مخافات راه دور دراز و بیداء با شیب و فراز آخر ترا این ممکن چگونه گشت ؟ معصومشاه گفت اهل زمین را اعتباری نیست که موکلان دیوان آسماني و گماشتگان ارادت یزداني اند تا عنایت آداب الهي و ارادت مشیت نا متناهي نباشد مخلوقات برگ کاهی نتوانند جنبانید * قَالَ جَعْفَرُ بْنُ مُحَمَّدٍ خَرَجَ

جاندوز خود را باو بکلي بگفتم * چون بر واقعهٔ عظیم و شایبهٔ الیم من مطلع شد - انگشت تحیر بدندان تفکر گزید و میگفت - زهی تنی که ببار چندین محن نخمیده است و زهی دلی که تاب چندین فتن به تن او نرسیده که مرا از شنیدن این حکایت دل در تاب افتادهٔ است و جان در غرقاب * * شعر *

کسی که او بچنین ره نماند کی ماند
کسی که او بچنین غم نمرد کی میرد

بعده مواعید موکد و مواثیق مؤید درمیان آورد و گفت - مرا اگرچه از مملکت و جاه خاستني است و زمرهٔ سپاه و خدم باختني - عاقبت ترا بر مادر تو برم و تا ترا همبران صورت قدیم و هیئت اصلي نگرداند اصلا عذر نپذیرم و سر از بندگي او بر نگیرم * عاقبت اشهب اجتهاد بدوانید و مرا بتو رسانید - قِیْلَ اَلْکَرِیْمِ اِذَا رَهَنَ لِسَانَهُ بِالْاِیْجَابِ فَلَهُ بِالْاِنْجَازِ * * بیت *

چیزیکه بگفته بود آن مرد کریم رحمت بکسی که آنچه گوید بکند

چون مادر نوشلب این کلمات اصغا کرد گفت - رحمت برین جوان باد - کسی که آلات شاهي و علامات شهنشاهي و کوکبهٔ سلطنت و دبدبهٔ مملکت برای تو گذاشته باشد و چندین راه پیموده و از محنت فرسوده اورا خاسر و خایب گذاشتن از قواعد مروت دور باشد و از قوانین فتوت بعید - لِعَبْدِ اللهِ ابْنِ عَبَّاسٍ رَضِیَ اللهُ عَنْهُ اَنَّهُ قَالَ اِنِّي اَکْرَهُ اَنْ یَطَاءُ الرَّجُلُ بِسَاطِی ثَلٰثَ مَرَّاتٍ وَ لَمْ یَرَ مِنْ اَثَرِ اِحْسَانِی عَلَیْهِ - من بر سر شما در امتزاج و ازدواج کشادم و ترا بزني بدو دادم * پس معصومشاه را بخواند و گفت ای فرزند ترا بر من منت جاني و حق نعمت دوجهاني است که از سعي جمیل تو صبح سعادت ما دمیده است و فرزند گمشده بما رسیده *

لیلي زمانه و عذراء یگانه - عاشق مست واله رفته از دست افتاده نعره بزد و قفص او در کنار گرفت - و در حال بدان قوتی که خالق الجن و الانس اهل جن را داده است نوشلب را همبران صورت اصلي و هیئت قدیمي باز آورد * نوشلب چون خود را بر صورت قدیم و منظر مستقیم دید قطرات عبرات از دیده بکشاد - چون شیفتگان در پای مادر افتاد یکدیگر جواهر عبرات مي سفتند و سرگذشت چندینگاه میگفتند آری

* بیت

قدر این دولت کسی داند که بعد از مدتی

دولتی گم کرده باشد پس بدان دولت رسد

چون زماني بگذشت ما در نوشلب آغاز کرد - این جوان که مصاحب حال و موافق وقت تو است با تو دربن چندگاه در موارد و مهالک موافقت نموده کیست و از کجا ست؟ نوشلب گفت او جوانیست صاحب حسب و نسب و بادشاهزادهٔ نخشب آوازهٔ صرامت شاهي و فر شهامت شهنشاهي او از قاف تا قاف رسیده است و جهان تا جهان گرفته است * روزی پسر راح ریحاني در کاس راحت افگنده و شعشعهٔ ار غواني در جام فرحت آورده در قصر خود نشسته بود و مرا ابر قصر وی گذری و بر منظر وی نظری افتاد - چون او را بر خویش مهربان بسیار دیدم - تَخَيَّرْنَا عُرُوسَاتَهُ وَتَحَامَيْنَا مُعَامَاتَهُ - عمداً خود را در صید او کردم و قصداً خویشتن را در قید او آوردم * چون چندگاه بگذشت ناگاه با او در سخن آمدم - مرا پرسید که تو کیستي و از کجائي و برین هیئت چرائی ؟ گفتم من شاهزادهٔ پریانم و مرا نوشلب نام است * آفات ایام حالت مرا بدین نسق گردانیده است و عائبات اعوام صورت مرا مبدل ساخته * گفت سبب تو ازین مسخ چه بود و موجب ازین فتن چه * من نیز حکایت دلسوز و افسانهٔ

* بیت *

گر عهد کنی مگرد ازان عهد گهی مرد آن نبود که او بگردد زان عهد

مادر نوشلب آغاز کرد ای فرزند مدت ده سال است تا آن جوان شیفته را از بحرین در ترکستان افگنده ایم که داند روزگار شعبده باز با او چه معاملت کرده باشد - و از عالم جنون اورا کسوت حیات پوشانیده است و یا شربت ممات نوشانیده - اورا کی یابم که گلدستهٔ این سعادت در کف او نهم و این دختر را بدو دهم * معصومشاه گفت کسی را در ملک بحرین باید فرستاد و از راز این حال نازمست را اعلام باید داد - اگر صرصر شوایب و سموم نوایب گل حیوات عجب ملک را پژمرده نگردانیده است - عاقبت اگر کسی انجا برود صحت حال او معلوم خواهد گشت * پس نوشلب در حال قاصدی که از ماه سریع السیر تر باشد احضار کرد و نامهٔ که عنوان او نظوع یافته اَلْكِتَابُ سِجِلُّ عَرِيضَةِ اَلْجَوَابِ بود برکار کرد *

* بیت *

ای محرم سر آشنائي گلدستهٔ باغ جان فزائي
مرهم نه سینهٔ کبابم اباد کن دل خرابم
آخر به محبتت چه افتاد یک لحظه ز من نیایدت یاد
آگاه نهٔ که در چه حالم چون اختر خویش در وبالم
ای لالهٔ لاله زار یاري زان غایب ما خبر چه داري
داري ز عجب ملک نشانی از وی خبریت هست یا نی
آن خستهٔ تیر عشق چونست باری دلم از غمش چو خونست
دارد ز شراب عشق مستی یا هست بکار خود پرستی
در رشتهٔ بیدلانش جایش یا گشت ز غم کشاده پایش
دارد دل خسته اش ز غم درد یا خود هوسم ز دل برون کرد

* شعر *

شکر تو بیک زبان نمي آرم گفت
عذر تو بیک سخن نمیخواهم خاست

اکنون من بر شما در مناکحت گشادم و این دختر بتو دادم - اَلْفَقْرُ اَوْلٰی بِحُرْقَتِهِ * معصومشاه آغاز کرد - ای مادر این دختر تو مرا خواهر است جاني و همشیرۀ دوجهاني - در کوی این مقال مپوي و با من شبه این کلمات مگوی - من بیعت کرده‌ام و عهد درمیان بسته که این دختر را بدان جوان غمگین عجب ملک مسکین رسانم - و رفض مواعید از مراسم مروت دور است و نقض مواثیق از قواعد فتوت بعید - قَالَ النَّبِيُّ لَا دِينَ لِمَنْ لَا عَهْدَ لَهُ *

* شعر *

در مذهب مردمي روا کی باشد عهدی که کني اگر بگردي زان عهد

دَخَلَ اِبْنُ عَبَّاسٍ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ يَوْمًا عَلٰى كَعْبِ الْاَحْبَارِ فَوَجَدَ عِنْدَهُ لَوْحًا فِيْهَا اَرْبَعَةَ اَسْطُرٍ فَقَالَ اِبْنُ عَبَّاسٍ لِكَعْبِ الْاَحْبَارِ هٰذَا اَرْبَعَةَ اَسْطُرٍ وَجَدْتُ فِي اَرْبَعَةٍ مِنَ الْكُتُبِ اَمَّا السَّطْرُ الْاَوَّلُ وَجَدْتُهُ فِي التَّوْرِيةِ وَهُوَ قَوْلُهُ تَعَالٰى لِمُوسٰى يَا مُوسٰى لَا تَخَفْ مِنْ اَحَدٍ مَادَامَ سُلْطَانِي وَسُلْطَانِي دَائِمٌ اَبَدًا وَاَمَّا السَّطْرُ الثَّانِي وَجَدْتُ فِي الْاِنْجِيلِ وَهُوَ قَوْلُهُ تَعَالٰى لِعِيسٰى يَا عِيسٰى لَا تَغْتَمَّ بِسَبَبِ الرِّزْقِ مَادَامَتْ خَزَائِنِي وَخَزَائِنِي لَا يَنْفَدُ اَبَدًا وَاَمَّا السَّطْرُ الثَّالِثُ وَجَدْتُ فِي الزَّبُورِ فَهُوَ قَوْلُهُ تَعَالٰى لِدَاوُدَ يَا دَاوُدُ لَا تَسْاَلْنِي تَجِدُ غَيْرِي فَاِنَّكَ حَيْثُ طَلَبْتَنِي وَجَدْتَنِي وَاَمَّا السَّطْرُ الرَّابِعُ وَجَدْتُ فِي الْقُرْاٰنِ وَهُوَ قَوْلُهُ تَعَالٰى لِمُحَمَّدٍ يَا مُحَمَّدُ اَوْفُوا بِعَهْدِي اُوفِ بِعَهْدِكُمْ *

این خبر مسرت و از اصغاء این اثر بهجت عظیم مفرح الحال گشت و بر در دوید - عجب ملک را دید کار بجان رسیده و کارد باستخوان کشیده - قَدْ مَرَقَتْهُ الْهُمُومُ وَ لَوَّحَتْهُ السُّمُومُ حَتّٰى عَادَ اَنْحَلَ مِنْ قَلَمٍ وَ اَكَلَ الْخِلَّ مِنْ حَكَمٍ - سلطان ظالم عشق بنگاه چهار طبع و پنج حس اورا غارت کرده و شحنهٔ جابر شوق مملکت هفت اعضاء اورا زیر و زبر گردانیده - نازمست از فرط رافت و محض شفقت اورا در کنار گرفت و گفت ای برادر چونی و در چه کاری - چهرهٔ زعفرانی را سبب چیست و دموع ارغوانی را موجب چه مگر عامل اشتیاق در چهار سوی سینه هنوز درکار است و مرغ جانت در شبکهٔ فراق همچنان گرفتار - چه صلاح معاینه دیدهٔ که عمریست حریف غم شدهٔ و چه فلاح مشاهده کردهٔ که عهدیست قرین اندوه گشتهٔ *

ریست که غم دل تـوا بگـوفـ .
وقتـی دل بیهـــوش تو از غـم بگـریخت

عجب ملک آغاز کرد - ای خواهر آن شب باز که تقدیر غالب و تدبیر جالب مرا از باغ تو از کنار نوشلب بربود و در ملک ترکستان افگند - چگویم از تواتر محن و توالی فتن و لوعات فراق و غمرات اشتیاق و استدامت غموم و استقامت هموم و تصاریف شوایب و تضاعیف نوایب و ابرام عوایق و ازدحام عوایق و صدمات بلا و سطوات عنا چها معاینه شده

* د.

هر جا که در آفاق بلائی بوده است گوئی که همه نصیب من کرد فلک

از آن روز باز در چهار حد عالم می پویم و آن گمگشته خود را می جویم نه از جای نام او می شنوم نه از سخنی نشان او می تابم كَاَنَّهُ غَمَسَ فِي الْمَاءِ اَوْ عَرَجَ اِلَى عَنَانِ السَّمَاءِ *

وقتی کند از وفا ز من یاد | یا یاد مرا بداد برباد
او گرچه کند ز ما فراموش | مائیم چو بندهٔ حلقه در گوش
با آنکه زدرد سینه ریشم | هم بر سر عهد گفت خویشم
کارم ز فراق زار گشتست | عشقم ز یکی هزار گشتست
مائیم ز غم دو چشم صد جو | آن عشق که بود کشت صد تو
این اندهٔ هجر دادهٔ تست | وین داغ بمن نهادهٔ تست
جانم بکدام درد افتاد | این واقعه‌ام ز گفت تو زاد
کردي ببلا چو رهنمائي | هم تو ز بلا بده رهائي
در کوچهٔ خوشدلي گذرده | از حال عجب ملک خبرده
تا من ز رخش جدا فتادم | چون باد بکشت سر نهادم
او جهانی | زان یار نیافتم نشانی
این قفل مگر ز تو کشاید | وین کار مگر ز تو بر آید

چون ساقي این جام و مبلّغ این پیام و قاصد این عبارت و پیک استعارت نامه بنازمست رسانید نازمست آب در دیده بگردانید و با قاصد آغاز کرد - آن شب باز که عجب ملک و نوشلب از باغ من غایب شده‌اند تا این غایت روی عجب ملک ندیده‌ام و نشان او نشنیده نمیدانم که روزگار مکار با او مهرهٔ مصادقت درمیان آورده و یا نرد معاندت باخته و نوایب لیل و نهار با او بساط مسامحت گسترده یا تعبیهٔ مکاوحت ساخته *

* شعر *

نصیب او طرب و خوشدلي کجا باشد
که یار چون تو و جفای روزگار چنین

نازمست با قاصد همدرین مکالمه و مناظره و محاضره و مفادمه بود که کسی از در درآمد که عجب ملک بر در رسیده است - نازمست از استماع

حالش چه صفت کنم که چونست   بختش همه وقت سر نگونست
تا دل بهوای تو سپرده است   یک شربت آب خوش نخورداست
گردد همه وقت اشک ریزان   از خلق همه جهان گریزان
جز در ره عشق تو نپوید   ماهي گردد سخن نگوید
دیوانه مستمند مدهوش   چون مار گزیده رفته از هوش
از دست غمت جهان گرفته است   وز خلق جهان کران گرفته است
بیچاره عجب ملک چنین است   از عشق تو حالش همین است
شد در ته بار هجر تو پست   وقتست اگر بگیریش دست
کردم خبری ز حال زارش   زین بیش چنین بغم مدارش
آزردن بیدلي نشاید   ز آزردن او چه دست آید
بخشای برین ضعیف بیدل   زان پیش که کار او شود گل
او خود بحساب رفتگانست   آنکس که تو دیدهٔ نه آنست
بگذار جفا و مهر بگزین   با یار قدیم خود مکن کین
پندی که دهند دوستداران   دادم بشنو ای قریب ماران
گر بشنود این نصیحتم کس   یک حرف ازین سخن بود بس

چون روز دیگر قاصد گرم رو بادیهٔ فلک سوی مغرب روان شد و پیک تیزگام عالم فلک مشرق دوان گشت قاصد که در بحرین فرستاده بود رسید جواب نامه و خبر صحت عجب ملک برسانید * چون مادر نوشلب را صورت این حال و صدق این مقال مبرهن گشت معصومشاه را بخواند و گفت ای فرزند خبر آن جوان مجنون و برزاء مفتون یافتم او هنوز دران کیش است و بر سر رشته خویش - اکنون مصلحت چه مي بیني ؟ ما عنان مصالح خود بدست تو دادیم و زمام مقاصد خویش بکف تو سپرده - قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ مَا خَابَ مَنِ اسْتَخَارَ وَ لَانَدِمَ مَنِ اسْتَشَارَ *

* شعر *

با آنکه زغم با دل ریشیم هنوز	در صف صفا و مروه بیشیم هنوز

نازمست گفت ای برادر خاطر جمع دار امروز قاصدی از نوشلب رسیده است و مکتوبی آورده که مضمون آن مکتوب همه استفسار حال تست عنوان او بر استکشاف تمام کار تو غالب ظن مینماید که یار بدساز و معشوق طناز بعد ازین با تو نیت مصاحبت دارد و امنیت مسامحت - انشاءالله تعالی این گمان براستي پیوندد و این ظن به یقین متصل گردد قِیْلَ اَلظُّنُوْنُ مَفَاتِیْحُ اَلْیَقِیْنِ * من نیز مکتوبی تحریر میکنم و نامه در تصویر مي آرم - اَلْمَکَاتِیْبُ مَنَاطُ الشُّقَتِ وَ رِبَاطُ الْمُشَقَّتِ - از حال زار و تن نزار تو اورا اعلامی دهم کَلِمُوْا حَتّٰی تُعْرَفُوْا باشد که هندسه احتیال من درو گیرد و دلش‌که از ضجرت حیا مي خراشد نرمي پذیرد و یکبار دیگر برین طرف شتابد و دل ترا بمواصلت خود در یابد *

جواب نامه نازمست بجانب نوش‌لب

* نظم *

این نامهٔ تو فتوح جان‌ها	پیغام تو راحت روان‌ها
پیک تو سفیر شاد کامي	یاد تو نشان نیک نامي
قاصد که ز تو سلامی آورد	یارب ز کجا پیامی آورد
هم خانه جان کند پر از نور	هم انده غم برد ز دل دور
ای زنده کن کل حیاتم	دادي ز بلای خود نجاتم
سری که بنامه بود مکتوم	یک یک همه ام شده است معلوم
آن یار که خستهٔ روانش	تا چند هنوز خسته جانش
گو حالت زار او بداني	یکبار ز خود چنین نراني

و پستان ابر قطرهٔ شیر نداد و در کشت زار جهان کسی از شاخ خوشه ندرود و در چهار حد گیهان جز ماه کسی صاحب خرمن نبود - آفتاب تیره از مطلع خضیب همي تافت و اهل زمین جز در آسمان سنبله نمي یافت - ابر چنان ممسک شده که تشنه را از قدح آبی بلب نمي رسید و زمین چنان خشک شده که قدم‌گاه خضر سبز نمیگشت - سالی میرفت که رحم مادر تنور به پختن قرص حامله نمیشد و ماهی میگذشت که خطیب سیاه جامهٔ دیگ بر ممبر لعل گون آتشدان بر نمي آمد - و سه تائي تا بیگ نان رسیده و مشتی کانور بجوی شده - از سبب عسرت شاق و فطرت ما لا یطاق برادران یوسف در مصر آمدند و آن آمدن ایشان موجب وصال و سبب اتصال یوسف و یعقوب گشت * و چون اوان آن آمد که نوشلب بعجب ملک رساند تاثیر احکام نوایب سیار و تائید حرکات گنبد دوار معصومشاه را مهربان گردانید تا او چندان اوکدهٔ شاهي و دبدبهٔ شاهنشاهي گذاشت و خود را دست و پا زده همت را بدین مهم گماشت و نهمت را درین کار صرف کرد - مادر نوشلب را برین آورد که تا آن معشوق طناز و آن دلبر دلنواز را به آن بستهٔ کمند احبا و خستهٔ ناوک وفا دهد *

* بیت *

کار عالم مقید است بوقت	که بدان وقت با نظام شود
بهر اتمام کار رنجه مشو	چون رسد وقت خود تمام شود

حاصل الامر چون مادر نوشلب را نیت برین راسخ شد و عزیمت بدین واثق گشت که نوشلب را بعجب ملک باید داد - و چندگاه همت برین داشت و نهمت بدین گماشت که جملهٔ اسباب کار خیر او بساخت و جهازی که در خور شهریاران باشد پرداخت - پس بوقت میمون و طالعی همایون با جمیع خیل و خدم و حاشیهٔ حشم خود زین نهضت بر براق

آنچه رای تو صواب مي بيند اشارت کن تا بران رفته آيد و آنچه ضمير تو مصلحت ميداند يقين کن تا بدان کار کرده شود - قال النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ اَلْمُسْتَشَارُ بِالْخِيَارِ اِنْ شَآءَ قَالَ وَ اِنْ شَاءَ سَکَتَ وَ مَنْ قَالَ فَلْيَنْصَحْ گفت مصلحت من آنست که اهبت سياحت سازند و عدت مسافرت بر دارند و با خيل و تبع خود با جهاز تمام در ملک بحرين روند و اين دختر را بعقد درست و نکاح صحيح بدان بادشاهزاده دهيد تا آتش شوق دو عاشق از آب مواصلت يکديگر نظام گيرد * پس مادر نوشلب اين معني بر راى مشهود شاه که بادشاه پريان است عرض بداشت و ضمير اورا نيز اين معني صواب نمود و باتمام اين مصالح اجازت فرمود *

بيرون آمدن مادر نوشلب از ملک بحرين و دادن بعجب ملک

رسميست قديم و قاعده ايست مستقيم که چون امداد عنايت آسماني و آثار رعايت رباني خواهد که تاج دولتي بر فرق حال کسي نهد و دواج نعمت در بر وقت يکي افگند و آن از آن حال بي خبر که در زراد خانه ارادت ابدي اکليل مکال حشمت او مي سازند و در کارخانهٔ مشيت سرمدي قباء زرکش مکنت او مي پردازند و کسي را که واسطه ميکند که بي واسطه غير تخته مصالح او ميخواهد و در جميع امور اورا منتظم گرداند *

* فرد *

تو بيخبران از قول رقيبان قضا ٭ صد گونه امور تو هميں پردازند

چون هنگام آن شد که يوسف به يعقوب رسد قدرت قديم احدي و حکمت سابقهٔ سرمدي چنان اقتضا کرد که چندگاه از مادر زمين طفل ناميه نزاد

فَمَن يَعمَلْ مِثقَالَ ذَرَّةٍ خَيراً يَرَه وَ مَن يَعمَلْ مِثقَالَ ذَرَّةٍ شَرّاً يَرَه * * شعر *

حَصَادُكَ يَوماً مَا زَرَعتَ وَ اِنَّمَا اِنَّ الفَتى يُدَانُ بِمَا هُوَ دَايِنُ

حاصل الباب چون روز دیگر عقد ثریا بانقطاع پذیرفت و صبح ارتفاع گرفت اولیاء هر دو جانب گرد آمدند و سور عروسي بنیاد نهادند و خانه را که در بلندي با طاق آسمان جفت بود بساطها ملون و فرشهای مصور و جامهای زرنگار و نطعهاي آبدار و تختهاء بلند پایه و اواني گرانمایه و مطربان خوش آواز و لطیفان لطیفه پرداز بیاراستند * * شعر *

شهر ز دیباء روم نغز تر از بوستان

راه ز خوبان شهر خوبتر از نو بهاران

اکابر دولت و اماثل حضرت و ثقات روات و عدول دهات و صدور انصاف و بدور اتصاف و احرار شهر و ابرار عصر دران منزل شریف و مسکن لطیف جمع آوردند و در حضور آن صدور محافل و بدور قوافل شهود کرام و مهود عظام بر دین نبوي و سنت مصطفی بحکم فَانكِحُوا مَا طَابَ لَكُم مِنَ النِّسَاءِ پس آن آفتاب را بآن ماه و عروس را با آن شاه عقد مناکحت بستند و بعهد مطاهرت آوردند وافق شنٌّ طَبَقَهْ و حَذَاتُ وَ بَنَدقَةٌ - مطربان خوش آواز و مغنیان زهره ساز هر طرف در مجلس سور و مجمع پر سرور جواهر زینت و لهو مي سفتند و این قطعه میگفتند * * بیت *

چه روز است این که اندر هیچ خاطر نماند زآتش اندیشه سوزی

نه میمون تر ازین وقتست وقتی نه خرم تر ازین روز است روزی

چون شاه رومي روز رو بمغرب نهاد و عروس زنگي شب طراء مطراء خود بگشاد شمع پر نور ماه بر افروختند و مشعله بی کور ناهید بسوختند - آن عذرا را پیش آن وامق و آن معشوق را در نظر آن عاشق جلوه دادند *

مسافرت نهاد و جانب ملک بحرین عزیمت را تصمیم داد - چون در حریم بحرین که فاتحهٔ بلاد و فهرست اماکن بود نزول کردند سالار بحرین برسم شهریاران کبار و جهان داران کامگار استقبال نمود و هدایاء غریب و تحف عجیب و ماکولات سنی و مشروبات هنی که احصاء آن از مقیاس عقل بیرون بود و ابتغاء از معیار خرد خرج باشد پیش برد - و ایشانرا باعزاز و اکرام تمام در خانه آورد و بقدر امکان و قدرت و قضاء رای طاقت و قواعد ضیافت و قوانین رأفت بنیاد نهاد * شعر *

اِذَا قَصَدَتِ الْاَضْيَافُ سُدَّةَ قَصْرِنَا ۔۔۔ يَقُولُ صَرِيرُ الْبَابِ اَهْلاً وَ مَرْحَبَا

چون عجب ملک خبر شد که معصومشاه با لشکر جن رسیده است و گل این سعادت و غنچهٔ این کرامت ما بسعی صباء او شگفته - چون گوی در همه اعضای دوان و چون آب در همه اجزی روان شد و در پای معصومشاه افتاد زبان تضرع و لسان تخشع بگشاد و از صدق اخلاص صفائی اختصاص میگفت - ای محب جانی و صفی دوجهانی این چه کرم است که از برای غرض ما مدتی مدید مهرهٔ شاق سفر سفتی و ترک مملکت و سلطنت خود گرفتی - شجرهٔ مید من که صرصر یٔس و سموم وسواس خشک گردانیده بود از مشرب رافت و منهل عاطفت تو از سر تازه گشت و بخت سرگشتهٔ من که کوهسار عوایق در خواب علایق انداخته بود از سوابق انعام و لواحق اکرام تو بیکبار بیدار شد *

* شعر *

اَحْسِنْ اِلَى الْاَحْرَارِ تَمْلِكْ رِقَابَهُمْ ۔۔۔ فَخَيْرُ مَجَازَاتِ الْكَرِيمِ بِقَدْرِ انْتِسَابِهَا

هر شجرهٔ رافت و عاطفت که در چمن روزگار بفشانی شجرهٔ آن باطل نشود و هر تخم خیر و شر که در کشت زار قول و عمل اندازی رنج آن ضایع نگردد

اگر داري دلی دلـــدار را ده مکن بر جان بخیلـــي یار را ده
چو میکردي تو با چندین دل ریش که از جان ترا صد جان شد ریش[1]
برای درد درمـــانـــي بدست آر بده جـــانی و جانانی بدست آر
ندارد جـــان تو چندین ثبـــاتی بجـــانان زنـــده شو بهـــر حیـــاتی
حیـــات آن به که پیش یـــار بـــاشد گل آن خوشتـــر که در گلـــزار بـــاشد
ولی کورا خبـــر از دلبـــري نیست ز وی بی ذوق تر خود دیگری نیست
مبادا هیـــــچ دل از عشق خالي مترس از عشق عاشـــق لاابـــالي
غلام عشـــــق بارانـــــم همیشـــــه که به از عشقبـــازي نیست پیشـــه
کجا بودم کجا انگنـــدي ای دل مکن چیـــزی که مانم پای در گل
مرا از آتش این گفت مگـــداز رها کن بر ســـر قصـــــه شوم بـــاز

چون چند روز از ازدواج و اختلاط و امتزاج و انبساط نوش لب و عجب ملک بگذشت سپه سالار بحرین مجلسی که لایق شهر یاران عالمگیر و در خور جهانداران گردون سریر باشد ترتیب کرد - مشهود شاه و عجب ملک و معصومشاه را همانجا خواند * چون ایشان دران مجلس خرّمی و مجمع بیغمي رسیدند بزمی دیدند از بهشت نموداری و از خلد یادگاری - طرب را حلقه انقیاد در گوش و فرح را غاشیهٔ اعتقاد بر دوش - از رشک ساقیان سیمین ساق لرزه در آفتاب افتاده و از گشتن سغراق ماه روی در محاق نهاده - آب منجمد آتش محلول را در دلها جا داده و بلور معرّق لعل مذاب را در سینه فرموده - چون چند دوری از راح ریحاني بگشت و از آب تند آتش هموم فرو نشست - چه که راح ریحاني برنده غموم دلها ست و جام ارغواني شویندهٔ هموم جانها - حریفان جمع سر خوش از صهباء شوق گشتند و ندیمان مجمع سرمست بمشعشهٔ ذوق شدند -

---

1 Error in the text.

* شعر *

معشوق پیش عاشق ای دوست همچنین چه
خاصه دهند پیشش بر تخت وصل جلوه

چون آن دو عاشق بیدل و دو وامق پای در گِل گُل وصال یکدیگر بستیدند و بر سبیل حل بیکدیگر رسیدند حالی دیده در روی یکدیگر بکشادند و از فرط شوق پای یکدیگر می افتادند - و ساز اسرار ساز کردند و افسانهٔ سرگذشت خودها آغاز نمودند و میگفتند آنچه ما از نوایب دهر و حوادث عصر معاینه کردیم بکدام زبان تقریر توان کرد و بکدام خامه تحریر توان آورد - ایام بد ساز و گردون دغاباز کدام مشارب و مناهل بود که مارا نچشانید و کدام تعمیرات و مراحل بود که آنجا ندوانید - مع هذا جای شکر است که صرصر تند جز غموم و سموم آتش تیز هموم گل حیات مرا در صحراء فراق و بیدای اشتیاق پزمرده نگردانید و ماوان را بچهرهٔ مطلوب و مقصود رسانید المنة لله علی هذا جای گله نیست چونتو هستي همه هست * * ابیات *

که داند این سعادت را بیان کرد	که داند این کرامت را عیان کرد
زهی دولت که بعد از شوق بسیار	رسد دلدادهٔ ناگه بدلدار
دو عاشق هم دگر هم راز گشته	در دولت بر ایشان باز گشته
گل اقبال یک دیگر شگفته	طرب بیدار گشته غم بخفته
سعادت هم بر و معشوق در پیش	نماند هیچ تیر غصه در کیش
دو دلداری موافق روی در روی	گهی بوسه بپای و گاه بر روی
کرا بر دست دادند این چنین گل	کرا در جام افگند این‌چنین مل
که دل زد بر چنین فرزانگي دست	کرا تخلیص زین حیرانگي هست
کسی را این چنین دولت مهیا است	بهر جائی که او اقبال آنجاست
غلام آنکسم کورا دلی نیست	که به از بیدلي خود حاصلی نیست

خود کار عشقِ دلریش ناله و زاریست و نشان طالب وفا کیش مذلت و خواري * چون عجب ملک کار معصومشاه از دست رفته دید و آب از سر گذشته پنداشت با او آغاز کرد - که ای محب جاني و دوست بهتر از جان و جواني بر من لواحق اکرام تو بغایتی است که تقریر آن نا ممکن و سوابق انعام تو به نهایتی که تصویر آن نا متصور - و مرا این همه مدارج نا محصورهٔ شداد دادهٔ نعم تست و این نتایج نا مقصوره ارشاد گشادهٔ کرم تو - خاطر خود جمع دار و اندیشه را در دل مگمار که من در کار تو کمربند اجتهاد بر میان خواهم بست و بقدر وسع و استطاعت خواهم کوشید - انشاء الله تعالی مقدمات تدبیر و مقامات تقریر موافق خواهد آمد * پس از آنجا برخاست و بحضرت سپه سالار بحرین امده و از هر جنس حکایت میکرد و از هر نوع روایت مي آورد - همدرین آغاز کرد که بر رای سپه سالار مبرهن شده باشد که امروز در ملک دنیا پدر معصومشاه چگونه شهریاریست و چه حد تاجداریست که از هیبت شاهي او شاهان عالم را زهره دریده است و صیت شهنشاهي او گوش تاجداران دهر را اصم گردانیده - و هم شنیده که نیزهٔ سقف دویم از دهشت سنان او دورهٔ ماه را سپر ساخته و بهرام خون آشام از دهشت تیغ آبدار او چون خطیب از پیکار باز مانده * پس مقصود این حکایت من آنست که اگر بدین قضیه سپه‌سالار معصومشاه را بشرف دامادي مشرف گرداند عاری بدامن جاه مختلط نشود و عارضی بگریبان وقت معترض نگردد - و التماس من اینست که نازمست را در نکاح معصومشاه گیرند و مست ناز را نامزد راسخ گردانند که دل بنده بسبب این دو برادر خوانده در التهاب و دیده در انسکاب است * ای سپه‌سالار ترا درین خیر اعتراض خیر نیست و درین کار استبداد مصلحت نه - خود زمانی محقق حقیقت و مبین شریعت برذمات بر این کس

معصومشاه از جمع خود برخاست که تا یک لحظه دل را از التهاب نائرهٔ راح به نظارهٔ باغ راحتی دهد و جانرا از اضطراب سوزش شراب به تماشای راغ فرحتی بخشد - در اثناء آن گشت نمودن و انجمن پیمودن هم نزدیک آن باغ طارمي دید بسدهٔ رفیع و صفحهٔ منیع - پیشتر شد تا بنگرد که این چه جایگاه است - اتفاقاً از آنجا آواز زنان شنید که درآنجا بر عروسی گرد آمده بودند لباس بهجت نهاده و ابواب فرحت کشاده - ناگاه نظر معصومشاه بر نازمست و نظر نازمست بر معصومشاه افتاد در حال این اینجا از پای در آمد و بیهوش شد و او آنجا از دست برفت و مدهوش گشت * * شعر *

جهد کردم تا نظر نفتد گهی بر روی دوست
ای مسلمانان چه چاره با نظر ترتیب نیست

چون حاضران مجلس و قابلان محفل ایشانرا در آن حال بدیدند از هر طرف بدویدند چه بینند که مرغ هوشمندي از آشیانهٔ جنان آنها پریده و شاهین ارجمندی از آستانهٔ جان ایشان رمیده - ذوبان امعاء غلیان احشاء ایشانرا تسکین نه بخشیده * هرچند که ندیمان درگاه ومقیمان بارگاه بهندسهٔ کیاست و لابهٔ فراست صحن ضمیر او میرفتند معصومشاه بر سر رشته خویش بود و بهیچ چیز التفات نمي نمود - اری عشاق صادق و طلاب مطابق دیده و دل را جز بمطالعهٔ صفحهٔ رخسار باز نکشایند و در دو گیتی بغیر دوست بکس التفات نمی نمایند - چون چند روز بگذشت یرقان اشتیاق دیدهٔ وقت معصومشاه را زرد گردانید و خفقان فراق بطانهٔ حال او را در لرزه آورد و چهرهٔ او که لعل بدخشاني بود برنگ زعفراني گردید و بالای او که رشک سرو گلستاني داشت چون نی منحنی گشت و خنجر شوق خون بیقراري از چهرهٔ وقت او بریخت و صرصر عشق گرد خواري بر فرق حال او بیخت -

آراسته و موی یافت پیراسته شاهي با حسب و ماهي با قصب از مطالع
روي آن صحیفه رعنای و صفحه زیبای بحکم اَلْوَجْهُ الْحَسَنُ رَاحَةُ الرُّوحِ
تن مرده را روحی و جان پژمرده را فتوحی میداد و از موانست او گرد
احزان از صحن ضمیر خود میرفت و بزبان حال میگفت * * بیت *

تا چهرهٔ تو بدیـدم آن دم بحسـن بود است مرا میـان آتش مسکن
وصـل تو اگر جمـال ننمـودی خود هیچ نمـانده بود از مردن من

القصه چون چند روز همبرین بگذشت عجب ملک و معصومشاه
بخدمت مشهود شاه و سپه سالار رفتند و هر دو متفق اللفظ والمعني
آغاز کردند که مدتی مدید و مهلتی بعید بر آمد که فلک ناموافق و بخت
نا مساعد ما را از وطن مالوف و مسکن مشغوف خود دور افگند و از سعادت
ملاقات مادر و پدر که مطالب عبادت دیني و مقاصد عبودیت عقبی
است محروم گردانیده اکنون که ساقي سعادت سغراق کرامت نوشانیده
وما را بمقصد و مقصود رسانیده اگر اجازت دهید با قوم خویش سوی بلادهاء
خود مراجعت نمائیم و دیده که از غبار فرقت والدان تیرگي پذیرفته بنور
حضور ایشان منور گردانیم * مشهود شاه و سپه سالار آب در دیده بگردانیدند
و گفتند که حکم بدست شماست اما باید که فرزندان ما را نیکو دارید
و حق ایشان را ضایع نگذارید * * بیت *

مادر همه عمر خود چو جان داشته ایم
چون دست شما رسیـد نیکـو داریـد

چون روز دیگر منادي سحر نداء حَيِّ عَلَى الصَّبُوحِ در داد و از مادر اَللَّيْلُ
حُبْلَی وَالشَّمْسِ وَضُحٰیهَا بزاد فراش قدرت چادر گلریز از تخت آبنوسي
ظلام بر گرفت و بساط مکدر ظلمات از صحن غبرا در نوشت - سپه سالار
و مشهود شاه با جهاز تمام و بمتاع لا کلام بحشم خدم آن مسافران سفر

حرام گردانیده و ایشانرا بشوهر داده * و آن شنیده باشي که وقتی جوانی را اتفاق سفر افتاد و مادری داشت زال چنانکه از جا برخاستن او متعذر شده بود - بالضرور اورا در سبدی نهاده و بر سر گرفته همبرین نوع دشت بدشت میگشت و راه مي نوشت - اتفاقا یکروز حضرت امام اعظم رحمت الله علیه بر سر وقت ایشان رسید و طرفه منوال آن جوان و زال را دید - پرسید ای جوان زال ترا که باشد ؟ گفت مادر * گفت این را بشوهر ده * جوان گفت ای شمع ملت بیضا و سراج امت علیا زن هشتاد ساله را بشوهر چگونه دهم - زال از میان سبد فریاد بر آورد و گفت یَا بُنَيَّ لَاتُجَادِلْ مَعَ هٰذَا *

* شعر *

زنانرا میل در شهوت ز مردان * برابر کس نگوید بل دو چندان

چون سپه سالار این مقالات در گوش کرد و این خیالات نیوش فرمود ساعتی دست تأمل در دامن تخیل زد و سر در گریبان تفکر کرد * بعد مرور زمانی با عجب ملک آغاز کرد که تو مرا دل بخدی و به از هزار فرزندي * ای عجب ملک آنچه ضمیر تو مصلحت دید مصلحت من همانست این شعبدهٔ معضل را بتو کشادیم و این هر دو فرزند بدیشان دادیم * روز دیگر چون سیاح عالم گرد عدت مسافرت مغرب بساخت و ملاح پیل زن فلک فلک خود را دریای نیلگون چرخ انداخت سپه سالار مجلسی که لایق شاهان جهان مي باشد ترتیب کرد و حکماء حاذق و منجمان فایق را که سیاحان بیدای چرخ چنبری و ملاحان دریای فلک نیلوفري بودند حاضر گردانید * چون ایشان طالعی میمون و وقتی همایون اختیار کردند صدور قضات و بدور کفات جمع گشتند و نازمست را با معصومشاه و مست نازرا با راسخ عقد مناکحت منعقد گردانیدند - سوری در شهر و صلاء سروری در دهر در دادند * چون معصومشاه ناز مست را بمنزل خویش برد روی دید

يَشْرَبُ الْخَمْرَ كَمَاءِ الزُّلَالِ ثُمَّ اَصْبَحَ الْغَدَ يَوْمَ هَمٍّ وَ كَذٰلِكَ الدَّهْرُ يَحُوْلُ حَالاً بِحَالٍ و باقي عمر در رفاهيت و فرصت بهجت و استراحت آخر رسانيدند *
ایزد متعال و قادر پرکمال همه را دلی بیغم و دمی بی ندم کرامت کند آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ بِرَحْمَتِكَ يَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ *

تمـــام شد

Calcutta:—Printed at the Baptist Mission Press.

معرکه اشتیاق را با جگرهاء کباب و دلهاء پر اضطراب بیکدیگر وداع کردند *

* شعر *

گر دیدهٔ پر نمي نه داري باری　　از گرمي دم بسوختني جای وداع

پس مشهود شاه با لشکر جن سوی بیت الامان نهضت فرمود
عجب ملک با اتباع خویش علم مسافرت سوی ترکستان افراشت
و معصومشاه با خدم خود راه نخشب پرداخت *　　* شعر *

گرد آمده بودیم ولی هر یک را　　چشم بد ایام بملکی انداخت

چون عجب ملک و معصومشاه از شداید و مکاید بسیار و ابرام و الحاح
بیشمار و مطالع محن و اسفار و مشاهدهٔ فتن و اخطار در حدود بلادهای
خود رسیدند قاصدی سوی پدران فرستادند و از آمدن خودها اعلام دادند -
پدران ایشان ازین بشارت بی بدل و مژدهٔ بی عوض چون گل در تبسم
و چون بلبل در ترنم آمدند و فرمودند - تا شهرهاء خود بجامهای ملون
و بساطهای مصور تزئین و توشیح دهند و خود باستقبال چند منزل پیش
رفتند و ایشانرا باعزاز تمام در شهر بردند و بدیدن از آنها مفرح الحال
و فارغ البال گشتند و هرچند میخواستند که تا بمعاني عقل بالمد آساس
و ادراک خرد خوردهٔ شناس بدانند که ایشانرا چه نکبا رسیده هیچ معلوم
نگردید * آخر الامر بعد از تامل بسیار و تفکر بیشمار مبرهن گشت که این
آتش محبت و مودت در خرمن هستي ایشان افتاده بود و سلطان موالات
و مصافات رخ یغمای در آشیانهٔ شکیبائي آنها نهاده - عاقبت بکرم
حضرت آفریدگار خالق لیل و نهار غم آن مجلس بشادي تمام بدل شد و هم
آن مجمع بسور تمام عوض گشت - خود هیچ فتوری نیست که در پی آن
سوری نی و هیچ غمی نیست که در عقب آن سروری نه - دنیا همچو
خمر و خمر همچو دنیا - زیراکه بهر دو راحت و زحمت هست رب وَدَّ شَارِب